یک بار شش سالم که بود تو کتابى به اسم قصه‌هاى واقعى -که درباره‌ى جنگل بِکر نوشته شده بود- تصویر محشرى دیدم از یک مار بوآ که داشت حیوانى را مى‌بلعید. آن

تصویر یک چنین چیزى بود:

تو کتاب آمده بود که: “مارهاى بوآ شکارشان را همین جور درسته قورت مى‌دهند. بى این که بجوندش. بعد دیگر نمى‌توانند از جا بجنبند و تمام شش ماهى را که هضمش طول

مى‌کشد مى‌گیرند مى‌خوابند”.

این را که خواندم، راجع به چیزهایى که تو جنگل اتفاق مى‌افتد کلى فکر کردم و دست آخر توانستم با یک مداد رنگى اولین نقاشیم را از کار درآرم. یعنى نقاشى شماره‌ى

یکم را که این جورى بود:

شاهکارم را نشان بزرگتر ها دادم و پرسیدم از دیدنش ترس ‌تان بر مى‌دارد؟

جوابم دادند: -چرا کلاه باید آدم را بترساند؟

نقاشى من کلاه نبود، یک مار بوآ بود که داشت یک فیل را هضم مى‌کرد. آن وقت براى فهم بزرگترها برداشتم توى شکم بوآ را کشیدم. آخر همیشه باید به آن‌ها توضیحات

داد. نقاشى دومم این جورى بود:

بزرگترها بم گفتند کشیدن مار بوآى باز یا بسته را بگذارم کنار و عوضش حواسم را بیش‌تر جمع جغرافى و تاریخ و حساب و دستور زبان کنم. و این جورى شد که تو شش سالگى

دور کار ظریف نقاشى را قلم گرفتم. از این که نقاشى شماره‌ى یک و نقاشى شماره‌ى دو ام یخ شان نگرفت دلسرد شده بودم. بزرگترها اگر به خودشان باشد هیچ وقت نمى‌توانند

از چیزى سر درآرند. براى بچه‌ها هم خسته کننده است که همین جور مدام هر چیزى را به آن‌ها توضیح بدهند.

ناچار شدم براى خودم کار دیگرى پیدا کنم و این بود که رفتم خلبانى یاد گرفتم. بگویى نگویى تا حالا به همه جاى دنیا پرواز کرده ام و راستى راستى جغرافى خیلى

بم خدمت کرده. مى‌توانم به یک نظر چین و آریزونا را از هم تمیز بدهم. اگر آدم تو دل شب سرگردان شده باشد جغرافى خیلى به دادش مى‌رسد.

از این راه است که من تو زندگیم با گروه گروه آدم‌هاى حسابى برخورد داشته‌ام. پیش خیلى از بزرگترها زندگى کرده‌ام و آن‌ها را از خیلى نزدیک دیده‌ام گیرم این

موضوع باعث نشده در باره‌ى آن‌ها عقیده‌ى بهترى پیدا کنم.

هر وقت یکى‌شان را گیر آورده‌ام که یک خرده روشن بین به نظرم آمده با نقاشى شماره‌ى یکم که هنوز هم دارمش محکش زده‌ام ببینم راستى راستى چیزى بارش هست یا نه.

اما او هم طبق معمول در جوابم در آمده که: “این یک کلاه است”. آن وقت دیگر من هم نه از مارهاى بوآ باش اختلاط کرده‌ام نه از جنگل‌هاى بکر دست نخورده نه از ستاره‌ها.

خودم را تا حد او آورده‌ام پایین و باش از بریج و گلف و سیاست و انواع کرات حرف زده‌ام. او هم از این که با یک چنین شخص معقولى آشنایى به هم رسانده سخت خوش‌وقت

شده.

این جورى بود که روزگارم تو تنهایى مى‌گذشت بى این که راستى راستى یکى را داشته باشم که باش دو کلمه حرف بزنم، تااین که زد و شش سال پیش در کویر صحرا حادثه‌یى

برایم اتفاق افتاد؛ یک چیز موتور هواپیمایم شکسته بود و چون نه تعمیرکارى همراهم بود نه مسافرى یکه و تنها دست به کار شدم تا از پس چنان تعمیر مشکلى برآیم.

مساله‌ى مرگ و زندگى بود. آبى که داشتم زورکى هشت روز را کفاف مى‌داد.

شب اول را هزار میل دورتر از هر آبادى مسکونى رو ماسه‌ها به روز آوردم پرت افتاده‌تر از هر کشتى شکسته‌یى که وسط اقیانوس به تخته پاره‌یى چسبیده باشد. پس لابد

مى‌توانید حدس بزنید چه جور هاج و واج ماندم وقتى کله‌ى آفتاب به شنیدن صداى ظریف عجیبى که گفت: “بى زحمت یک برّه برام بکش!” از خواب پریدم.

- ها؟

- یک برّه برام بکش…

چنان از جا جستم که انگار صاعقه بم زده. خوب که چشم‌هام را مالیدم و نگاه کردم آدم کوچولوى بسیار عجیبى را دیدم که با وقار تمام تو نخ من بود. این بهترین شکلى

است که بعد ها توانستم از او در آرم، گیرم البته آنچه من کشیده‌ام کجا و خود او کجا! تقصیر من چیست؟ بزرگتر ها تو شش سالگى از نقاشى دل‌سردم کردند و جز بوآى

باز و بسته یاد نگرفتم چیزى بکشم.

با چشم‌هایى که از تعجب گرد شده بود به این حضور ناگهانى خیره شدم. یادتان نرود که من از نزدیکترین آبادى مسکونى هزار میل فاصله داشتم و این آدمى‌زاد کوچولوى

من هم اصلا به نظر نمى‌آمد که راه گم کرده باشد یا از خستگى دم مرگ باشد یا از گشنگى دم مرگ باشد یا از تشنگى دم مرگ باشد یا از وحشت دم مرگ باشد. هیچ چیزش

به بچه‌یى نمى‌بُرد که هزار میل دور از هر آبادى مسکونى تو دل صحرا گم شده باشد.

وقتى بالاخره صدام در آمد، گفتم:

-آخه… تو این جا چه مى‌کنى؟

و آن وقت او خیلى آرام، مثل یک چیز خیلى جدى، دوباره در آمد که:

- بى زحمت واسه‌ى من یک برّه بکش.

آدم وقتى تحت تاثیر شدید رازى قرار گرفت جرات نافرمانى نمى‌کند. گرچه تو آن نقطه‌ى هزار میل دورتر از هر آبادى مسکونى و با قرار داشتن در معرض خطر مرگ این نکته

در نظرم بى معنى جلوه کرد باز کاغذ و خودنویسى از جیبم در آوردم اما تازه یادم آمد که آنچه من یاد گرفته‌ام بیش‌تر جغرافیا و تاریخ و حساب و دستور زبان است،

و با کج خلقى مختصرى به آن موجود کوچولو گفتم نقاشى بلد نیستم.

بم جواب داد: -عیب ندارد، یک بَرّه برام بکش.

از آن‌جایى که هیچ وقت تو عمرم بَرّه نکشیده بودم یکى از آن دو تا نقاشى‌اى را که بلد بودم برایش کشیدم. آن بوآى بسته را. ولى چه یکه‌اى خوردم وقتى آن موجود

کوچولو در آمد که: -نه! نه! فیلِ تو شکم یک بوآ نمى‌خواهم. بوآ خیلى خطرناک است، فیل جا تنگ کن. خانه‌ى من خیلى کوچولوست، من یک بره لازم دارم. برام یک بره

بکش.

-خوب کشیدم

با دقت نگاهش کرد و گفت:

-نه! این که همین حالاش هم حسابى مریض است. یکى دیگر بکش.

کشیدم

لبخند با نمکى زد و در نهایت گذشت گفت:

خودت که مى بینى این بره نیست، قوچ است. شاخ دارد نه…

باز نقاشى را عوض کردم.

آن را هم مثل قبلى ها رد کرد:

- این یکى خیلى پیر است… من یک بره مى‌خواهم که مدت ها عمر کند…

بارى چون عجله داشتم که موتورم را پیاده کنم، با بى حوصلگى جعبه‌اى کشیدم که دیواره‌اش سه تا سوراخ داشت، و از دهنم پرید که:

- این یک جعبه است. بره‌اى که مى‌خواهى این تو است.

و چه قدر تعجب کردم از این که دیدم داور کوچولوى من قیافه‌اش از هم باز شد و گفت:

- آها… این درست همان چیزى است که مى‌خواستم! فکر مى‌کنى این بره خیلى علف بخواهد؟

- چطور مگر؟

آخر جاى من خیلى تنگ است…

هر چه باشد حتماً بسش است.بره‌  یى که بت داده‌ام خیلى کوچولوست.

آن قدرهاهم کوچولو نیست… اِه! گرفته خوابیده…

و این جورى بود که من با شهریار کوچولو آشنا شدم.

خیلى طول کشید تا توانستم بفهمم از کجا آمده. شهریار کوچولو که مدام مرا سوال پیچ مى‌کرد خودش انگار هیچ وقت

سوال‌هاى مرا نمى‌شنید. فقط چیزهایى که جسته گریخته

از دهنش مى‌پرید کم کم همه چیز را به من آشکار کرد. مثلا اول بار که هواپیماى مرا دید (راستى من هواپیما نقاشى نمى‌کنم، سختم است.) ازم پرسید:

- این چیز چیه؟

- این "چیز" نیست: این پرواز مى‌کند. هواپیماست. هواپیماى من است.

و از این که به‌اش مى‌فهماندم من کسى‌ام که پرواز مى‌کنم به خود مى‌بالیدم.

حیرت زده گفت: -چى؟ تو از آسمان افتاده‌اى؟

با فروتنى گفتم: -آره.

گفت: -اوه، این دیگر خیلى عجیب است!

و چنان قهقهه‌ى ملوسى سر داد که مرا حسابى از جا در برد. راستش من دلم مى‌خواهد دیگران گرفتارى‌هایم را جدى بگیرند.

خنده‌هایش را که کرد گفت: -خب، پس تو هم از آسمان مى‌آیى! اهل کدام سیاره‌اى؟...

بفهمى نفهمى نور مبهمى به معماى حضورش تابید. یکهو پرسیدم:

پس تو از یک سیاره‌ى دیگر آمده‌اى؟

آرام سرش را تکان داد بى این که چشم از هواپیما بردارد.

اما جوابم را نداد، تو نخ هواپیما رفته بود و آرام آرام سر تکان مى‌داد.

گفت: -هر چه باشد با این نباید از جاى خیلى دورى آمده باشى...

مدت درازى تو خیال فرو رفت، بعد بره‌اش را از جیب در آورد و محو تماشاى آن گنج گرانبها شد.

فکر مى‌کنید از این نیمچه اعتراف "سیاره‌ى دیگر"ِ او چه هیجانى به من دست داد؟ زیر پاش نشستم که حرف بیشترى از زبانش بکشم:

تو از کجا مى‌آیى آقا کوچولوى من؟ خانه‌ات کجاست؟ بره‌ى مرا مى‌خواهى کجا ببرى؟

مدتى در سکوت به فکر فرورفت و بعد در جوابم گفت:

حسن جعبه‌اى که بم داده‌اى این است که شب‌ها مى‌تواند خانه‌اش بشود.

- معلوم است... اما اگر بچه‌ى خوبى باشى یک ریسمان هم بِت مى‌دهم که روزها ببندیش. یک ریسمان با یک میخ طویله...

انگار از پیش‌نهادم جا خورد، چون که گفت:

- ببندمش؟ چه فکر ها!

آخر اگر نبندیش راه مى‌افتد مى‌رود گم مى‌شود.

دوست کوچولوى من دوباره غش غش خنده را سر داد:

- مگر کجا مى‌تواند برود؟

خدا مى‌داند. راستِ شکمش را مى‌گیرد و مى‌رود...

- بگذار برود...اوه، خانه‌ى من آن‌قدر کوچک است!

و شاید با یک خرده اندوه در آمد که:

- یکراست هم که بگیرد برود جاى دورى نمى‌رود...

به این ترتیب از یک موضوع خیلى مهم دیگر هم سر در آوردم: این که سیاره‌ى او کمى از یک خانه‌ى معمولى بزرگتر بود.این نکته آنقدرها به حیرتم نینداخت. مى‌دانستم

گذشته از سیاره‌هاى بزرگى مثل زمین و کیوان و تیر و ناهید که هرکدام براى خودشان اسمى دارند، صدها سیاره‌ى دیگر هم هست که بعضى‌شان از بس کوچکند با دوربین نجومى

هم به هزار زحمت دیده مى‌شوند و هرگاه اخترشناسى یکى‌شان را کشف کند به جاى اسم شماره‌اى به‌اش مى‌دهد. مثلا اسمش را مى‌گذارد "اخترک ۳۲۵۱".

دلایل قاطعى دارم که ثابت مى‌کند شهریار کوچولو از اخترک ب۶۱۲ آمده‌بود.

این اخترک را فقط یک بار به سال ۱۹۰۹ یک اخترشناس ترک توانسته بود ببیند که تو یک کنگره‌ى بین‌المللى نجوم هم با کشفش هیاهوى زیادى به راه انداخت اما واسه خاطر

لباسى که تنش بود هیچ کس حرفش را باور نکرد. آدم بزرگ‌ها این جورى‌اند!

بختِ اخترک ب۶۱۲ زد و ترک مستبدى ملتش را به ضرب دگنک وادار به پوشیدن لباس اروپایى‌ها کرد. اخترشناس به سال ۱۹۲۰ دوباره، و این بار با سر و وضع آراسته براى

کشفش ارائه‌ى دلیل کرد و این بار همه جانب او را گرفتند.

به خاطر آدم بزرگ‌هاست که من این جزئیات را در باب اخترکِ ب۶۱۲ براى‌تان نقل مى‌کنم یا شماره‌اش را مى‌گویم چون که آن‌ها عاشق عدد و رقم‌اند. وقتى با آن‌ها

از یک دوست تازه‌تان حرف بزنید هیچ وقت ازتان درباره‌ى چیزهاى اساسى‌اش سوال نمى‌کنند که هیج وقت نمى‌پرسند "آهنگ صداش چطور است؟ چه بازى‌هایى را بیشتر دوست

دارد؟ پروانه جمع مى‌کند یا نه؟" - مى‌پرسند: "چند سالش است؟ چند تا برادر دارد؟ وزنش چه‌قدر است؟ پدرش چه‌قدر حقوق مى‌گیرد؟" و تازه بعد از این سوال‌ها است

که خیال مى‌کنند طرف را شناخته‌اند.

اگر به آدم بزرگ‌ها بگویید یک خانه‌ى قشنگ دیدم از آجر قرمز که جلو پنجره‌هاش غرقِ شمعدانى و بامش پر از کبوتر بود محال است بتوانند مجسمش کنند. باید حتماً

به‌شان گفت یک خانه‌ى صد میلیون تومنى دیدم تا صداشان بلند بشود که: -واى چه قشنگ!

یا مثلا اگر به‌شان بگویید "دلیل وجودِ شهریارِ کوچولو این که تودل‌برو بود و مى‌خندید و دلش یک بره مى‌خواست و بره خواستن، خودش بهترین دلیل وجود داشتن هر

کسى است" شانه بالا مى‌اندازند و باتان مثل بچه‌ها رفتار مى‌کنند! اما اگر به‌شان بگویید "سیاره‌اى که ازش آمده‌بود اخترک ب۶۱۲ است" بى‌معطلى قبول مى‌کنند و

دیگر هزار جور چیز ازتان نمى‌پرسند. این جورى‌اند دیگر. نباید ازشان دلخور شد. بچه‌ها باید نسبت به آدم بزرگ‌ها گذشت داشته باشند.

اما البته ماها که مفهوم حقیقى زندگى را درک مى‌کنیم مى‌خندیم به ریش هرچه عدد و رقم است! چیزى که من دلم مى‌خواست این بود که این ماجرا را مثل قصه‌ى پریا نقل

کنم. دلم مى‌خواست بگویم: "یکى بود یکى نبود. روزى روزگارى یه شهریار کوچولو بود که تو اخترکى زندگى مى‌کرد همه‌اش یه خورده از خودش بزرگ‌تر و واسه خودش پىِ

دوستِ هم‌زبونى مى‌گشت..."، آن هایى که مفهوم حقیقى زندگى را درک کرده‌اند واقعیت قضیه را با این لحن بیشتر حس مى‌کنند. آخر من دوست ندارم کسى کتابم را سرسرى

بخواند. خدا مى‌داند با نقل این خاطرات چه بار غمى روى دلم مى‌نشیند. شش سالى مى‌شود که دوستم با بَرّه‌اش رفته. این که این جا مى‌کوشم او را وصف کنم براى آن

است که از خاطرم نرود. فراموش کردن یک دوست خیلى غم‌انگیز است. همه کس که دوستى ندارد. من هم مى‌توانم مثل آدم بزرگ‌ها بشوم که فقط اعداد و ارقام چشم‌شان را

مى‌گیرد. و باز به همین دلیل است که رفته‌ام یک جعبه رنگ و چند تا مداد خریده‌ام. تو سن و سال من واسه کسى که جز کشیدنِ یک بوآى باز یا یک بوآى بسته هیچ کار

دیگرى نکرده -و تازه آن هم در شش سالگى- دوباره به نقاشى رو کردن از آن حرف‌هاست! البته تا آن‌جا که بتوانم سعى مى‌کنم چیزهایى که مى‌کشم تا حد ممکن شبیه باشد.

گیرم به موفقیت خودم اطمینان چندانى ندارم. یکیش شبیه از آب در مى‌آید یکیش نه. سرِ قدّ و قواره‌اش هم حرف است. یک جا زیادى بلند درش آورده‌ام یک جا زیادى کوتاه.

از رنگ لباسش هم مطمئن نیستم. خب، رو حدس و گمان پیش رفته‌ام؛ کاچى به زِ هیچى. و دست آخر گفته باشم که تو بعضِ جزئیات مهم‌ترش هم دچار اشتباه شده‌ام. اما در

این مورد دیگر باید ببخشید: دوستم زیر بار هیچ جور شرح و توصیفى نمى‌رفت. شاید مرا هم مثل خودش مى‌پنداشت. اما از بختِ بد، دیدن بره‌ها از پشتِ جعبه از من بر

نمى‌آید. نکند من هم یک خرده به آدم بزرگ‌ها رفته‌ام؟ "باید پیر شده باشم".

هر روزى که مى‌گذشت از اخترک و از فکرِ عزیمت و از سفر و این حرف‌ها چیزهاى تازه‌اى دستگیرم مى‌شد که همه‌اش معلولِ بازتاب‌هاىِ اتفاقى بود. و از همین راه بود

که روز سوم از ماجراىِ تلخِ بائوباب ها سردرآوردم.

این بار هم بَرّه باعثش شد، چون شهریار کوچولو که انگار سخت دودل مانده‌بود ناگهان ازم پرسید:

بَرّه‌ها بته‌ها را هم مى‌خورند دیگر، مگر نه؟

آره. همین جور است.

- آخ! چه خوشحال شدم!

نتوانستم بفهمم این موضوع که بَرّه‌ها بوته‌ها را هم مى‌خورند اهمیتش کجاست اما شهریار کوچولو درآمد که:

پس لابد بائوباب ها را هم مى‌خورند دیگر؟

من برایش توضیح دادم که بائوباب بُتّه نیست. درخت است و از ساختمان یک معبد هم گنده ‌تر، و اگر یک گَلّه فیل هم با خودش ببرد حتا یک درخت بائوباب را هم نمى‌توانند

بخورند.

از فکر یک گلّه فیل به خنده افتاد و گفت: -باید چیدشان روى هم.

اما با فرزانگى تمام متذکر شد که بائوباب هم از بتّگى شروع مى‌کند به بزرگ شدن

درست است. اما نگفتى چرا دلت مى‌خواهد بره‌هایت نهال‌هاى بائوباب را بخورند؟

گفت: -دِ! معلوم است!

و این را چنان گفت که انگار موضوع از آفتاب هم روشن‌تر است؛ منتها من براى این که به تنهایى از این راز سر در آرم ناچار شدم حسابى کَلّه را به کار بیندازم.

راستش این که تو اخترکِ شهریار کوچولو هم مثل سیارات دیگر هم گیاهِ خوب به هم مى‌رسید هم گیاهِ بد. یعنى هم تخمِ خوب گیاه‌هاى خوب به هم مى‌رسید، هم تخمِ بدِ

گیاه‌هاىِ بد. اما تخم گیاه‌ها نامریى‌اند. آن‌ها تو حرمِ تاریک خاک به خواب مى‌روند تا یکى‌شان هوس بیدار شدن به سرش بزند. آن وقت کش و قوسى مى‌آید و اول با

کم رویى شاخکِ باریکِ خوشگل و بى‌آزارى به طرف خورشید مى‌دواند. اگر این شاخک شاخکِ تربچه‌اى گلِ سرخى چیزى باشد مى‌شود گذاشت براى خودش رشد کند اما اگر گیاهِ

بدى باشد آدم باید به مجردى که دستش را خواند ریشه‌کنش کند.

بارى، تو سیاره‌ى شهریار کوچولو گیاه تخمه‌هاى وحشتناکى به هم مى‌رسید.

یعنى تخم درختِ بائوباب که خاکِ سیاره حسابى ازشان لطمه خورده بود. بائوباب هم اگر دیر به‌اش برسند دیگر هیچ جور نمى‌شود حریفش شد: تمام سیاره را مى‌گیرد و با

ریشه‌هایش سوراخ سوراخش مى کند و اگر سیاره خیلى کوچولو باشد و بائوباب‌ها خیلى زیاد باشند پاک از هم متلاشیش مى‌کنند.

شهریار کوچولو بعدها یک روز به من گفت: "این، یک امر انضباطى است. صبح به صبح بعد از نظافتِ خود باید با دrت تمام به نظافتِ اخترک پرداخت. آدم باید خودش را

مجبور کند که به مجردِ تشخیص دادن بائوباب‌ها از بته‌هاى گلِ سرخ که تا کوچولواَند عین هم‌اَند با دقت ریشه‌کن‌شان بکند. کار کسل‌کننده‌اى هست اما هیچ مشکل

نیست."

یک روز هم بم توصیه کرد سعى کنم هر جور شده یک نقاشى حسابى از کار درآرم که بتواند قضیه را به بچه‌هاى سیاره‌ى من هم حالى کند. گفت اگر یک روز بروند سفر ممکن

است به دردشان بخورد. پاره‌اى وقت‌ها پشت گوش انداختن کار ایرادى ندارد اما اگر پاى بائوباب در میان باشد گاوِ آدم مى‌زاید. اخترکى را سراغ دارم که یک تنبل‌باشى

ساکنش بود و براى کندن سه تا نهال بائوباب امروز و فردا کرد...".

آن وقت من با استفاده از چیزهایى که گفت شکل آن اخترک را کشیدم.

هیچ دوست ندارم اندرزگویى کنم. اما خطر بائوباب‌ها آن ‌قدر کم شناخته شده و سر راهِ کسى که تو چنان اخترکى سرگیدان بشود آن قدر خطر به کمین نشسته که این مرتبه

را از رویه‌ى همیشگى خودم دست بر مى‌دارم و مى‌گویم: "بچه‌ها! هواى بائوباب‌ها را داشته باشید!"

اگر من سرِ این نقاشى این همه به خودم فشار آورده‌ام فقط براى آن بوده که دوستانم را متوجه خطرى کنم که از مدت‌ها پیش بیخ گوش‌شان بوده و مثلِ خودِ من ازش غافل

بوده‌اند. درسى که با این نقاشى داده‌ام به زحمتش مى‌ارزد. حالا ممکن است شما از خودتان بپرسید: "پس چرا هیچ کدام از بقیه‌ى نقاشى‌هاى این کتاب هیبتِ تصویرِ

بائوباب‌ها را ندارد؟" -خب، جوابش خیلى ساده است: من زور خودم را زده‌ام اما نتوانسته‌ام از کار درشان بیاورم. اما عکس بائوباب‌ها را که مى‌کشیدم احساس مى‌کردم

قضیه خیلى فوریت دارد و به این دلیل شور بَرَم داشته بود.

آخ، شهریار کوچولو! این جورى بود که من کَم کَمَک از زندگىِ محدود و دل‌گیر تو سر درآوردم. تا مدت‌ها تنها سرگرمىِ تو تماشاى زیبایىِ غروب آفتاب بوده. به این

نکته‌ى تازه صبح روز چهارم بود که پى بردم؛ یعنى وقتى که به من گفتى:

غروب آفتاب را خیلى دوست دارم. برویم فرورفتن آفتاب را تماشا کنیم...

هوم، حالاها باید صبر کنى...

- واسه چى صبر کنم؟

- صبر کنى که آفتاب غروب کند.

اول سخت حیرت کردى بعد از خودت خنده‌ات گرفت و برگشتى به من گفتى:

همه‌اش خیال مى‌کنم تو اخترکِ خودمم!

راستش موقعى که تو آمریکا ظهر باشد همه مى‌دانند تو فرانسه تازه آفتاب دارد غروب مى‌کند. کافى است آدم بتواند در یک دقیقه خودش را برساند به فرانسه تا بتواند

غروب آفتاب را تماشا کند. متاسفانه فرانسه کجا این‌جا کجا! اما رو اخترک تو که به آن کوچکى است همین ‌قدر که چند قدمى صندلیت را جلو بکشى مى‌توانى هرقدر دلت

خواست غروب تماشا کنى.

- یک روز چهل و سه بار غروب آفتاب را تماشا کردم!

و کمى بعد گفت:

خودت که مى‌دانى... وقتى آدم خیلى دلش گرفته باشد از تماشاى غروب لذت مى‌برد.

- پس خدا مى‌داند آن روز چهل و سه غروبه چه‌قدر دلت گرفته بوده.

اما مسافر کوچولو جوابم را نداد.

روز پنجم باز سرِ گوسفند از یک راز دیگر زندگى شهریار کوچولو سر در آوردم. مثل چیزى که مدت‌ه‌ا تو دلش به‌اش فکر کرده باشد یک‌هو بى مقدمه از من پرسید:

- گوسفندى که بُتّه ها را بخورد گل ها را هم مى‌خورد؟

گوسفند هرچه گیرش بیاید مى‌خورد.

حتا گل‌هایى را هم که خار دارند؟

آره، حتا گل‌هایى را هم که خار دارند.

پس خارها فایده‌شان چیست؟

من چه مى‌دانستم؟ یکى از آن: سخت گرفتار باز کردن یک مهره‌ى سفتِ موتور بودم. از این که یواش یواش بو مى‌بردم خرابىِ کار به آن سادگى‌ها هم که خیال مى‌کردم

نیست برج زهرمار شده‌بودم و ذخیره‌ى آبم هم که داشت ته مى‌کشید بیش‌تر به وحشتم مى‌انداخت.

پس خارها فایده‌شان چیست؟

شهریار کوچولو وقتى سوالى را مى‌کشید وسط دیگر به این مفتى‌ها دست بر نمى‌داشت. مهره پاک کلافه‌ام کرده بود. همین جور سرسرى پراندم که:

خارها به درد هیچ کوفتى نمى‌خورند. آن‌ها فقط نشانه‌ى بدجنسى گل‌ها هستند.

- دِ!

و پس از لحظه‌یى سکوت با یک جور کینه درآمد که:

حرفت را باور نمى‌کنم! گل‌ها ضعیفند. بى شیله‌پیله‌اند. سعى مى‌کنند یک جورى تهِ دل خودشان را قرص کنند. این است که خیال مى‌کنند با آن خارها چیزِ ترسناکِ

وحشت‌آورى مى‌شوند...

لام تا کام به‌اش جواب ندادم. در آن لحظه داشتم تو دلم مى‌گفتم: "اگر این مهره‌ى لعنتى همین جور بخواهد لج کند با یک ضربه‌ى چکش حسابش را مى‌رسم." اما شهریار

کوچولو دوباره افکارم را به هم ریخت:

- تو فکر مى‌کنى گل‌ها...

من باز همان جور بى‌توجه گفتم:

- اى داد بیداد! اى داد بیداد! نه، من هیچ کوفتى فکر نمى‌کنم! آخر من گرفتار هزار مساله‌ى مهم‌تر از آنم!

هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

- مساله‌ى مهم!

مرا مى‌دید که چکش به دست با دست و بالِ سیاه روى چیزى که خیلى هم به نظرش زشت مى‌آمد خم شده‌ام.

- مثل آدم بزرگ‌ها حرف مى‌زنى!

از شنیدنِ این حرف خجل شدم اما او همین جور بى‌رحمانه مى‌گفت:

تو همه چیز را به هم مى‌ریزى... همه چیز را قاتى مى‌کنى!

حسابى از کوره در رفته‌بود.

موهاى طلایى طلائیش تو باد مى‌جنبید.

اخترکى را سراغ دارم که یک آقا سرخ روئه توش زندگى مى‌کند. او هیچ وقت یک گل را بو نکرده، هیچ وقت یک ستاره‌را تماشا نکرده هیچ وقت کسى را دوست نداشته هیچ

وقت جز جمع زدن عددها کارى نکرده. او هم مثل تو صبح تا شب کارش همین است که بگوید: "من یک آدم مهمم! یک آدم مهمم!" این را بگوید و از غرور به خودش باد کند.

اما خیال کرده: او آدم نیست، یک قارچ است!

- یک چى؟

- یک قارچ!

حالا دیگر رنگش از فرط خشم مثل گچ سفید شده‌بود:

کرورها سال است که گل‌ها خار مى‌سازند و با وجود این کرورها سال است که برّه‌ها گل‌ها را مى‌خورند. آن وقت هیچ مهم نیست آدم بداند پس چرا گل‌ها واسه ساختنِ

خارهایى که هیچ وقتِ خدا به هیچ دردى نمى‌خورند این قدر به خودشان زحمت مى‌دهند؟ جنگ میان برّه‌ها و گل‌ها هیچ مهم نیست؟ این موضوع از آن جمع زدن‌هاى آقا سرخ‌روئه‌ىِ

شکم‌گنده مهم‌تر و جدى‌تر نیست؟ اگر من گلى را بشناسم که تو همه‌ى دنیا تک است و جز رو اخترک خودم هیچ جاى دیگر پیدا نمیشه و ممکن است یک روز صبح یک برّه کوچولو،

مفت و مسلم، بى این که بفهمد چه‌کار دارد مى‌کند به یک ضرب پاک از میان ببردش چى؟ یعنى این هم هیچ اهمیتى ندارد؟ اگر کسى گلى را دوست داشته باشد که تو کرورها

و کرورها ستاره فقط یک دانه ازش هست واسه احساس وشبختى همین قدر بس است که نگاهى به آن همه ستاره بیندازد و با خودش بگوید: "گل من یک جایى میان آن ستاره‌هاست"،

اما اگر برّه گل را بخورد برایش مثل این است که یکهو تمام آن ستاره‌ها پِتّى کنند و خاموش بشوند. یعنى این هم هیچ اهمیتى ندارد؟

دیگر نتوانست چیزى بگوید و ناگهان هِق هِق کنان زد زیر گریه.

حالا دیگر شب شده‌بود. اسباب و ابزارم را کنار انداخته‌بودم. دیگر چکش و مهره و تشنگى و مرگ به نظرم مضحک مى‌آمد. رو ستاره‌اى، رو سیاره‌اى، رو سیاره‌ى من،

زمین، شهریارِ کوچولویى بود که احتیاج به دلدارى داشت! به آغوشش گرفتم مثل گهواره تابش دادم به‌اش گفتم: "گلى که تو دوست دارى تو خطر نیست. خودم واسه گوسفندت

یک پوزه‌بند مى‌کشم... خودم واسه گفت یک تجیر مى‌کشم... خودم..." بیش از این نمى‌دانستم چه بگویم. خودم را سخت چُلمَن و بى دست و پا حس مى‌کردم. نمى‌دانستم

چه‌طور باید خودم را به‌اش برسانم یا به‌اش بپیوندم... p چه دیار اسرارآمیزى است دیار اشک!

راه شناختن آن گل را خیلى زود پیدا کردم:

تو اخترکِ شهریار کوچولو همیشه یک مشت گل‌هاى خیلى ساده در مى‌آمده. گل‌هایى با یک ردیف گلبرگ که جاى چندانى نمى‌گرفته، دست و پاگیرِ کسى نمى‌شده. صبحى سر و

کله‌شان میان علف‌ها پیدا مى‌شده شب از میان مى‌رفته‌اند. اما این یکى یک روز از دانه‌اى جوانه زده بود که خدا مى‌دانست از کجا آمده بود و شهریار کوچولو با

جان و دل از این شاخکِ نازکى که به هیچ کدام از شاخک‌هاى دیگر نمى‌رفت مواظبت کرده ‌بود. بعید نبود که این هم نوعِ تازه‌اى از بائوباب باشد اما بته خیلى زود

از رشد بازماند و دست‌به‌کارِ آوردن گل شد. شهریار کوچولو که موقعِ نیش زدن آن غنچه‌ى بزرگ حاضر و ناظر بود به دلش افتاد که باید چیز معجزه‌آسایى از آن بیرون

بیاید. اما گل تو پناهِ خوابگاهِ سبزش سر فرصت دست اندکار خودآرایى بود تا هرچه زیباتر جلوه‌کند. رنگ‌هایش را با وسواس تمام انتخاب مى‌کرد سر صبر لباس مى‌پوشید

و گلبرگ‌ها را یکى یکى به خودش مى‌بست. دلش نمى‌خواست مثل شقایق‌ها با جامه‌ى مچاله و پر چروک بیرون بیاید.

نمى‌خواست جز در اوج درخشندگى زیبائیش رو نشان بدهد!...

هوه، بله عشوه‌گرى تمام عیار بود! آرایشِ پر راز و رمزش روزها و روزها طول کشید تا آن که سرانجام یک روز صبح درست با بر آمدن آفتاب نقاب از چهره برداشت و با

این که با آن همه دقت و ظرافت روى آرایش و پیرایش خودش کار کرده بود خمیازه‌کشان گفت:

اوه، تازه همین حالا از خواب پا شده‌ام... عذر مى‌خواهم که موهام این جور آشفته‌است...

شهریار کوچولو نتوانست جلو خودش را بگیرد و از ستایش او خوددارى کند:

واى چه‌قدر زیبائید!

گل به نرمى گفت:

چرا که نه؟ من و آفتاب تو یک لحظه به دنیا آمدیم...

شهریار کوچولو شستش خبردار شد که طرف آن‌قدرها هم اهل شکسته‌نفسى نیست اما راستى که چه‌قدر هیجان انگیز بود!

به نظرم وقت خوردن ناشتایى است. بى زحمت برایم فکرى بکنید.

و شهریار کوچولوى مشوش و در هم یک آبپاش آب خنک آورده به گل داده‌بود.

با این حساب، هنوزهیچى نشده با آن خودپسندیش که بفهمى‌نفهمى از ضعفش آب مى‌خورد دل او را شکسته بود. مثلا یک روز که داشت راجع به چهارتا خارش حرف مى‌زد یک‌هو

در آمده بود که:

نکند ببرها با آن چنگال‌هاى تیزشان بیایند سراغم!

شهریار کوچولو ازش ایراد گرفته‌بود که:

تو اخترک من ببر به هم نمى‌رسد. تازه ببرها که علف‌خوار نیستند.

گل به گلایه جواب داده بود:

من که علف نیستم.

و شهریار کوچولو گفته بود:

- عذر مى‌خواهم...

- من از ببرها هیچ ترسى ندارم اما از جریان هوا وحشت مى‌کنم. تو دستگاه‌تان تجیر به هم نمى‌رسد؟

شهریار کوچولو تو دلش گفت: "وحشت از جریان هوا... این که واسه یک گیاه تعریفى ندارد... چه مرموز است این گل!"

شب مرا بگذارید زیر یک سرپوش. این جا هواش خیلى سرد است. چه جاى بدى افتادم! جایى که پیش از این بودم...

اما حرفش را خورده بود. آخر، آمدنا هنوز به شکل دانه بود. امکان نداشت توانسته‌باشد دنیاهاى دیگرى را بشناسد. شرم‌سار از این که گذاشته بود سر به هم بافتن دروغى

به این آشکارى مچش گیربیفتد دو سه بار سرفه کرده بود تا اهمالِ شهریار کوچولو را به‌اش یادآور شود:

تجیر کو پس؟

داشتم مى‌رفتم اما شما داشتید صحبت مى‌کردید!

و با وجود این زورکى بنا کرده‌بود به سرفه کردن تا او احساس پشیمانى کند.

به این ترتیب شهریار کوچولو با همه‌ى حسن نىّتى که از عشقش آب مى‌خورد همان اول کار به او بد گمان شده‌بود. حرف‌هاى بى سر و تهش را جدى گرفته‌بود و سخت احساس

شوربختى مى‌کرد.

یک روز دردِدل کنان به من گفت: -حقش بود به حرف‌هاش گوش نمى‌دادم. هیچ وقت نباید به حرف گل‌ها گوش داد. گل را فقط باید بوئید و تماشا کرد. گلِ من تمامِ اخترکم

را معطر مى‌کرد گیرم من بلد نبودم چه‌جورى از آن لذت ببرم. قضیه‌ى چنگال‌هاى ببر که آن جور دَمَغم کرده‌بود مى‌بایست دلم را نرم کرده باشد..."

یک روز دیگر هم به من گفت: "آن روزها نتوانستم چیزى بفهمم. من بایست روى کرد و کارِ او در باره‌اش قضاوت مى‌کردم نه روى گفتارش... عطرآگینم مى‌کرد. دلم را روشن

مى‌کرد. نمى‌بایست ازش بگریزم. مى‌بایست به مهر و محبتى که پشتِ آن کلک‌هاى معصومانه‌اش پنهان بود پى مى‌بردم. گل‌ها پُرَند از این جور تضادها. اما خب دیگر،

من خام‌تر از آن بودم که راهِ دوست داشتنش را بدانم!".

گمان کنم شهریار کوچولو براى فرارش از مهاجرت پرنده‌هاى وحشى استفاده کرد.

صبح روز حرکت، اخترکش را آن جور که باید مرتب کرد، آتش‌فشان‌هاى فعالش را با دقت پاک و دوده‌گیرى کرد: دو تا آتش‌فشان فعال داشت که براى گرم کردن ناشتایى خیلى

خوب بود. یک آتش‌فشان خاموش هم داشت. منتها به قول خودش "آدم کف دستش را که بو نکرده!" این بود که آتش‌فشان خاموش را هم پاک کرد. آتش‌فشان که پاک باشد مرتب

و یک هوا مى‌سوزد و یک‌هو گُر نمى‌زند. آتش‌فشان هم عین‌هو بخارى یک‌هو اَلُو مى‌زند. البته ما رو سیاره‌مان زمین کوچک‌تر از آن هستیم که آتش‌فشان‌هامان را

پاک و دوده‌گیرى کنیم و براى همین است که گاهى آن جور اسباب زحمت‌مان مى‌شوند.

شهریار کوچولو با دل‌ِگرفته آخرین نهال‌هاى بائوباب را هم ریشه‌کن کرد. فکر مى‌کرد دیگر هیچ وقت نباید برگردد. اما آن روز صبح گرچه از این کارهاى معمولىِ هر

روزه کُلّى لذت برد موقعى که آخرین آب را پاى گل داد و خواست بگذاردش زیرِ سرپوش چیزى نمانده‌بود که اشکش سرازیر شود.

به گل گفت: -خدا نگهدار!

اما او جوابش را نداد.

دوباره گفت: -خدا نگهدار!

گل سرفه‌کرد، گیرم این سرفه اثر چائیدن نبود. بالاخره به زبان آمد و گفت:

- من سبک مغز بودم. ازت عذر مى‌خواهم. سعى کن خوشبخت باشى.

از این که به سرکوفت و سرزنش‌هاى همیشگى برنخورد حیرت کرد و سرپوش به دست هاج‌وواج ماند. از این محبتِ آرام سر در نمى‌آورد.

گل به‌اش گفت: -خب دیگر، دوستت دارم. اگر تو روحت هم از این موضوع خبردار نشد تقصیر من است. باشد، زیاد مهم نیست. اما تو هم مثل من بى‌عقل بودى... سعى کن خوشبخت

بشوى... این سرپوش را هم بگذار کنار، دیگر به دردم نمى‌خورد.

- آخر، باد...

آن قدرهاهم سَرمائو نیستم... هواى خنک شب براى سلامتیم خوب است. خدانکرده گُلم آخر.

آخر حیوانات...

- اگر خواسته‌باشم با شب‌پره‌ها آشنا بشوم جز این که دو سه تا کرمِ حشره را تحمل کنم چاره‌اى ندارم. شب‌پره باید خیلى قشنگ باشد. جز آن کى به دیدنم مى‌آید؟

تو که مى‌روى به آن دور دورها. از بابتِ درنده‌ها هم هیچ کَکَم نمى‌گزد: "من هم براى خودم چنگ و پنجه‌اى دارم".

و با سادگى تمام چهارتا خارش را نشان داد. بعد گفت:

دست‌دست نکن دیگر! این کارت خلق آدم را تنگ مى‌کند. حالا که تصمیم گرفته‌اى بروى برو!

و این را گفت، چون که نمى‌خواست شهریار کوچولو گریه‌اش را ببیند. گلى بود تا این حد خودپسند...

خودش را در منطقه‌ى اخترک‌هاى ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹ و ۳۳۰ دید. این بود که هم براى سرگرمى و هم براى چیزیادگرفتن بنا کرد یکى‌یکى‌شان را سیاحت کردن.

اخترکِ اول مسکن پادشاهى بود که با شنلى از مخمل ارغوانى قاقم بر اورنگى بسیار ساده و در عین حال پرشکوه نشسته بود و همین که چشمش به شهریار کوچولو افتاد داد

زد:

خب، این هم رعیت!

شهریار کوچولو از خودش پرسید: -او که تا حالا هیچ وقت مرا ندیده چه جورى مى‌تواند بشناسدم؟

دیگر اینش را نخوانده‌بود که دنیابراى پادشاهان به نحو عجیبى ساده شده و تمام مردم فقط یک مشت رعیت به حساب مى‌آیند.

پادشاه که مى‌دید بالاخره شاهِ کسى شده و از این بابت کبکش خروس مى‌خواند گفت: -بیا جلو بهتر ببینیمت. شهریار کوچولو با چشم پىِ جایى گشت که بنشیند اما شنلِ

قاقمِ حضرتِ پادشاهى تمام اخترک را دربرگرفته‌بود. ناچار همان طور سر پا ماند و چون سخت خسته بود به دهن‌دره افتاد.

شاه به‌اش گفت: -خمیازه کشیدن در حضرتِ سلطان از نزاکت به دور است. این کار را برایت قدغن مى‌کنم. شهریار کوچولو که سخت خجل شده‌بود در آمد که:

نمى‌توانم جلوِ خودم را بگیرم. راه درازى طى‌کرده‌ام و هیچ هم نخوابیده‌ام...

پادشاه گفت: -خب خب، پس بِت امر مى‌کنم خمیازه بکشى. سال‌هاست خمیازه‌کشیدن کسى را ندیده‌ام برایم تازگى دارد. یاالله باز هم خمیازه بکش. این یک امر است.

شهریار کوچولو گفت: -آخر این جورى من دست و پایم را گم مى‌کنم... دیگر نمى‌توانم.

شاه گفت: -هوم! هوم! خب، پس من به‌ات امر مى‌کنم که گاهى خمیازه بکشى گاهى نه.

تند و نامفهوم حرف مى‌زد و انگار خلقش حسابى تنگ بود.

پادشاه فقط دربند این بود که مطیع فرمانش باشند. در مورد نافرمانى‌ها هم هیچ نرمشى از خودش نشان نمى‌داد. یک پادشاهِ تمام عیار بود گیرم چون زیادى خوب بود اوامرى

که صادر مى‌کرد اوامرى بود منطقى. مثلا خیلى راحت در آمد که: "اگر من به یکى از سردارانم امر کنم تبدیل به یکى از این مرغ‌هاى دریایى بشود و یارو اطاعت نکند

تقسیر او نیست که، تقصیر خودم است".

شهریار کوچولو در نهایت ادب پرسید: -اجازه مى‌فرمایید بنشینم؟

پادشاه که در نهایتِ شکوه و جلال چینى از شنل قاقمش را جمع مى‌کرد گفت: - به‌ات امر مى‌کنیم بنشینى.

منتها شهریار کوچولو مانده‌بود حیران: آخر آن اخترک کوچک‌تر از آن بود که تصورش را بشود کرد. واقعا این پادشاه به چى سلطنت مى‌کرد؟ گفت: -قربان عفو مى‌فرمایید

که ازتان سوال مى‌کنم...

پادشاه با عجله گفت: -به‌ات امر مى‌کنیم از ما سوال کنى.

شما قربان به چى سلطنت مى‌فرمایید؟

پادشاه خیلى ساده گفت: -به همه چى.

- به همه‌چى؟

پادشاه با حرکتى قاطع به اخترک خودش و اخترک‌هاى دیگر و باقى ستاره‌ها اشاره کرد.

شهریار کوچولو پرسید: -یعنى به همه‌ى این ها؟

شاه جواب داد: -به همه‌ى این ها.

آخر او فقط یک پادشاه معمولى نبود که، یک پادشاهِ جهانى بود.

- آن وقت ستاره‌ها هم سربه‌فرمان‌تانند؟

پادشاه گفت: -البته که هستند. همه‌شان بى‌درنگ هر فرمانى را اطاعت مى‌کنند. ما نافرمانى را مطلقا تحمل نمى‌کنیم.

یک چنین قدرتى شهریار کوچولو را به شدت متعجب کرد. اگر خودش چنین قدرتى مى‌داشت بى این که حتا صندلیش را یک ذره تکان بدهد روزى چهل و چهار بار که هیچ روزى هفتاد

بار و حتا صدبار و دویست‌بار غروب آفتاب را تماشا مى‌کرد! و چون بفهمى نفهمى از یادآورىِ اخترکش که به امان خدا ول‌کرده‌بود غصه‌اش شد جراتى به خودش داد که

از پادشاه درخواست محبتى بکند:

دلم مى‌خواست یک غروب آفتاب تماشا کنم... در حقم التفات بفرمایید امر کنید خورشید غروب کند.

اگر ما به یک سردار امر کنیم مثل شب‌پره از این گل به آن گل بپرد یا قصه‌ى سوزناکى بنویسد یا به شکل مرغ دریایى در آید و او امریه را اجرا نکند کدام یکى‌مان

مقصریم، ما یا او؟

شهریار کوچولو نه گذاشت، نه برداشت، گفت: -شما.

پادشاه گفت: -حرف ندارد. باید از هر کسى چیزى را توقع داشت که ازش ساخته باشد. قدرت باید پیش از هر چیز به عقل متکى باشد. اگر تو به ملتت فرمان بدهى که بروند

خودشان را بیندازند تو دریا انقلاب مى‌کنند. حق داریم توقع اطاعت داشته باشیم چون اوامرمان عاقلانه است.

شهریار کوچولو که هیچ وقت چیزى را که پرسیده بود فراموش نمى‌کرد گفت: -غروب آفتاب من چى؟

تو هم به آفتاب غروبت میرسی امریه را صادر میکنیم منتها با شان حکمرانی مان منتظریم زمینه حاضر بشود

شهریار کوچولو پرسید: -کِى فراهم مى‌شود؟

پادشاه بعد از آن که تقویم کَت و کلفتى را نگاه کرد جواب داد- هوم! هوم! حدودِ... حدودِ... غروب. حدودِ ساعت هفت و چهل دقیقه... و آن وقت تو با چشم‌هاى خودت مى‌بینى که چه‌طور فرمان ما اجرا مى‌شود!

شهریار کوچولو خمیازه کشید. از این که تماشاى آفتاب غروب از کیسه‌اش رفته‌بود تاسف مى‌خورد. از آن گذشته دلش هم کمى گرفته‌بود. این بود که به پادشاه گفت:

من دیگر این‌جا کارى ندارم. مى‌خواهم بروم.

شاه که دلش براى داشتن یک رعیت غنج مى‌زد گفت:

نرو! نرو! وزیرت مى‌کنیم.

وزیرِ چى؟

وزیرِ دادگسترى!

آخر این جا کسى نیست که محاکمه بشود.

پادشاه گفت: -معلوم نیست. ما که هنوز گشتى دور قلمرومان نزده‌ایم. خیلى پیر شده‌ایم، براى کالسکه جا نداریم. پیاده‌روى هم خسته‌مان مى‌کند.

شهریار کوچولو که خم شده‌بود تا نگاهى هم به آن طرف اخترک بیندازد گفت: -بَه! من نگاه کرده‌ام، آن طرف هم دیارالبشرى نیست.

پادشاه به‌اش جواب داد: -خب، پس خودت را محاکمه کن. این کار مشکل‌تر هم هست. محاکمه کردن خود از محاکمه‌کردن دیگران خیلى مشکل تر است. اگر توانستى در مورد خودت

قضاوت درستى بکنى معلوم مى‌شود یک فرزانه‌ى تمام عیارى.

شهریار کوچولو گفت: -من هر جا باشم مى‌توانم خودم را محاکمه کنم، چه احتیاجى است این جا بمانم؟ پادشاه گفت: -هوم! هوم! فکر مى‌کنیم یک جایى تو اخترک ما یک موش

پیر هست. صدایش را شب ها مى‌شنویم. مى‌توانى او را به محاکمه بکشى و گاه‌گاهى هم به اعدام محکومش کنى. در این صورت زندگى او به عدالت تو بستگى پیدا مى‌کند.

گیرم تو هر دفعه عفوش مى‌کنى تا همیشه زیر چاق داشته باشیش. آخر یکى بیش‌تر نیست که.

شهریار کوچولو جواب داد: -من از حکم اعدام خوشم نمى‌آید. فکر مى‌کنم دیگر باید بروم.

پادشاه گفت: -نه!

اما شهریار کوچولو که آماده‌ى حرکت شده بود و ضمنا هم هیچ دلش نمى‌خواست اسباب ناراحتى سلطان پیر بشود گفت:

اگر اعلى‌حضرت مایلند اوامرشان دقیقا اجرا بشود مى‌توانند فرمان خردمندانه‌اى در مورد بنده صادر بفرمایند. مثلا مى‌توانند به بنده امر کنند ظرف یک دقیقه راه

بیفتم. تصور مى‌کنم زمینه‌اش هم آماده باشد...

چون پادشاه جوابى نداد شهریار کوچولو اول دو دل ماند اما بعد آهى کشید و به راه افتاد.

آن‌وقت پادشاه با شتاب فریاد زد: -سفیر خودمان فرمودیمت!

حالت بسیار شکوهمندى داشت.

شهریار کوچولو همان طور که مى‌رفت تو دلش مى‌گفت: -این آدم بزرگ‌ها راستى راستى چه‌قدر عجیبند!

اخترک دوم مسکن آدم خود پسندى بود.

خود پسند چشمش که به شهریار کوچولو افتاد از همان دور داد زد: -به‌به! این هم یک ستایشگر که دارد مى‌آید مرا ببیند!

آخر براى خودپسندها دیگران فقط یک مشت ستایش‌گرند.

شهریار کوچولو گفت: -سلام! چه کلاه عجیب غریبى سرتان گذاشته‌اید!

خود پسند جواب داد: -مال اظهار تشکر است. منظورم موقعى است که هلهله‌ى ستایشگرهایم بلند مى‌شود. گیرم متاسفانه تنابنده‌اى گذارش به این طرف‌ها نمى‌افتد.

شهریار کوچولو که چیزى حالیش نشده بود گفت:

- چى؟

خودپسند گفت: -دست‌هایت را بزن به هم دیگر.

شهریار کوچولو دست زد و خودپسند کلاهش را برداشت و متواضعانه از او تشکر کرد.

شهریار کوچولو با خودش گفت: "دیدنِ این تفریحش خیلى بیش‌تر از دیدنِ پادشاه‌است". و دوباره بنا کرد دست‌زدن و خودپسند با برداشتن کلاه بنا کرد تشکر کردن.

پس از پنج دقیقه‌اى شهریار کوچولو که از این بازى یک‌نواخت خسته شده بود پرسید: -چه کار باید کرد که کلاه از سرت بیفتد؟

اما خودپسند حرفش را نشنید. آخر آن‌ها جز ستایش خودشان چیزى را نمى‌شنوند.

از شهریار کوچولو پرسید: -تو راستى راستى به من با چشم ستایش و تحسین نگاه مى‌کنى؟

ستایش و تحسین یعنى چه؟

- یعنى قبول این که من خوش‌قیافه‌ترین و خوش‌پوش‌ترین و ثروت‌مندترین و باهوش‌ترین مرد این اخترکم.

آخر روى این اخترک که فقط خودتى و کلاهت.

با وجود این ستایشم کن. این لطف را در حق من بکن.

شهریار کوچولو نیم‌چه شانه‌اى بالا انداخت و گفت: -خب، ستایشت کردم. اما آخر واقعا چىِ این برایت جالب است؟

شهریار کوچولو به راه افتاد و همان طور که مى‌رفت تو دلش مى‌گفت: -این آدم بزرگ‌ها راستى راستى چه‌قدر عجیبند!

تو اخترک بعدى مى‌خواره‌اى مى‌نشست. دیدار کوتاه بود اما شهریار کوچولو را به غم بزرگى فرو برد.

به مى‌خواره که صُم‌بُکم پشت یک مشت بطرى خالى و یک مشت بطرى پر نشسته بود گفت: -چه کار دارى مى‌کنى؟

مى‌خواره با لحن غم‌زده‌اى جواب داد: -مِى مى‌زنم.

شهریار کوچولو پرسید: -مِى مى‌زنى که چى؟

مى‌خواره جواب داد: -که فراموش کنم.

شهریار کوچولو که حالا دیگر دلش براى او مى‌سوخت پرسید: -چى را فراموش کنى؟

مى‌خواره همان طور که سرش را مى‌انداخت پایین گفت: -سر شکستگیم را.

شهریار کوچولو که دلش مى‌خواست دردى از او دوا کند پرسید: -سرشکستگى از چى؟

مى‌خواره جواب داد: -سرشکستگىِ مى‌خواره بودنم را.

این را گفت و قال را کند و به کلى خاموش شد. و شهریار کوچولو مات و مبهوت راهش را گرفت و رفت و همان جور که مى‌رفت تو دلش مى‌گفت: -این آدم بزرگ‌ها راستى‌راستى

چه‌قدر عجیبند!

اخترک چهارم اخترک مرد تجارت‌پیشه بود. این بابا چنان مشغول و گرفتار بود که با ورود شهریار کوچولو حتا سرش را هم بلند نکرد.

شهریار کوچولو گفت: -سلام. آتش‌سیگارتان خاموش شده.

- سه و دو مى‌کند پنج. پنج و هفت دوازده و سه پانزده. سلام. پانزده و هفت بیست و دو. بیست و دو و شش بیست و هشت. وقت ندارم روشنش کنم. بیست و شش و پنج سى و

یک. اوف! پس جمعش مى‌کند پانصدویک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار هفتصد و سى و یک.

- پانصد میلیون چى؟

- ها؟ هنوز این جایى تو؟ پانصد و یک میلیون چیز. چه مى‌دانم، آن قدر کار سرم ریخته که!... من یک مرد جدى هستم و با حرف‌هاى هشت‌من‌نه‌شاهى سر و کار ندارم!...

دو و پنج هفت...

شهریار کوچولو که وقتى چیزى مى‌پرسید دیگر تا جوابش را نمى‌گرفت دست بردار نبود دوباره پرسید:

- پانصد و یک میلیون چى؟

تاجر پیشه سرش را بلند کرد:

- تو این پنجاه و چهار سالى که ساکن این اخترکم همه‌اش سه بار گرفتار مودماغ شده‌ام. اولیش بیست و دو سال پیش یک سوسک بود که خدا مى‌داند از کدام جهنم پیدایش

شد. صداى وحشت‌ناکى از خودش در مى‌آورد که باعث شد تو یک جمع چهار جا اشتباه کنم. دفعه‌ى دوم یازده سال پیش بود که استخوان درد بى‌چاره‌ام کرد. من ورزش نمى‌کنم.

وقت یللى‌تللى هم ندارم. آدمى هستم جدى... این هم بار سومش!... کجا بودم؟ پانصد و یک میلیون و...

- این همه میلیون چى؟

تاجرپیشه فهمید که نباید امید خلاصى داشته باشد. گفت: -میلیون‌ها از این چیزهاى کوچولویى که پاره‌اى وقت‌ها تو هوا دیده مى‌شود.

- مگس؟

- نه بابا. این چیزهاى کوچولوى براق.

- زنبور عسل؟

- نه بابا! همین چیزهاى کوچولوى طلایى که وِلِنگارها را به عالم هپروت مى‌برد. گیرم من شخصا آدمى هستم جدى که وقتم را صرف خیال‌بافى نمى‌کنم.

- آها، ستاره؟

- خودش است: ستاره.

- خب پانصد میلیون ستاره به چه دردت مى‌خورد؟

- پانصد و یک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و سى و یکى. من جدىّم و دقیق.

- خب، به چه دردت مى‌خورند؟

- به چه دردم مى‌خورند؟

- ها.

- هیچى تصاحب‌شان مى‌کنم.

- ستاره‌ها را؟

- آره خب.

- آخر من به یک پادشاهى برخوردم که...

- پادشاه‌ها تصاحب نمى‌کنند بل‌که به‌اش "سلطنت" مى‌کنند. این دو تا با هم خیلى فرق دارد.

- خب، حالا تو آن‌ها را تصاحب مى‌کنى که چى بشود؟

- که دارا بشوم.

- خب دارا شدن به چه کارت مى‌خورد؟

- به این کار که، اگر کسى ستاره‌اى پیدا کرد من ازش بخرم.

شهریار کوچولو با خودش گفت: "این بابا هم منطقش یک خرده به منطق آن دائم‌الخمره مى‌بَرَد." با وجود این باز ازش پرسید:

- چه جورى مى‌شود یک ستاره را صاحب شد؟

تاجرپیشه بى درنگ با اَخم و تَخم پرسید: -این ستاره‌ها مال کى‌اند؟

- چه مى‌دانم؟ مال هیچ کس.

- پس مال منند، چون من اول به این فکر افتادم.

- همین کافى است؟

- البته که کافى است. اگر تو یک جواهر پیدا کنى که مال هیچ کس نباشد مى‌شود مال تو. اگر جزیره‌اى کشف کنى که مال هیچ کس نباشد مى‌شود مال تو. اگر فکرى به کله‌ات

بزند که تا آن موقع به سر کسى نزده به اسم خودت ثبتش مى‌کنى و مى‌شود مال تو. من هم ستاره‌ها را براى این صاحب شده‌ام که پیش از من هیچ کس به فکر نیفتاده بود

آن‌ها را مالک بشود.

شهریار کوچولو گفت: -این ها همه‌اش درست. منتها چه کارشان مى‌کنى؟

تاجر پیشه گفت: -اداره‌شان مى‌کنم، همین جور مى‌شمارم‌شان و مى‌شمارم‌شان. البته کار مشکلى است ولى خب دیگر، من آدمى هستم بسیار جدى.

شهریار کوچولو که هنوز این حرف تو کَتَش نرفته‌بود گفت:

- اگر من یک شال گردن ابریشمى داشته باشم مى‌توانم بپیچم دور گردنم با خودم ببرمش. اگر یک گل داشته باشم مى‌توانم بچینم با خودم ببرمش. اما تو که نمى‌توانى

ستاره‌ها را بچینى!

- نه. اما مى‌توانم بگذارم‌شان تو بانک.

- اینى که گفتى یعنى چه؟

- یعنى این که تعداد ستاره‌هایم را رو یک تکه کاغذ مى‌نویسم مى‌گذارم تو کشو درش را قفل مى‌کنم.

- همه‌اش همین؟

- آره همین کافى است.

شهریار کوچولو فکر کرد "جالب است. یک خرده هم شاعرانه است. اما کارى نیست که آن قدرها جدیش بشود گرفت". آخر تعبیر او از چیزهاى جدى با تعبیر آدم‌هاى بزرگ فرق

مى‌کرد.

باز گفت: -من یک گل دارم که هر روز آبش مى‌دهم. سه تا هم آتش‌فشان دارم که هفته‌اى یک بار پاک و دوده‌گیرى‌شان مى‌کنم. آخر آتش‌فشان خاموشه را هم پاک مى‌کنم.

آدم کفِ دستش را که بو نکرده! رو این حساب، هم براى آتش‌فشان‌ها و هم براى گل این که من صاحب‌شان باشم فایده دارد. تو چه فایده‌اى به حال ستاره‌ها دارى؟

تاجرپیشه دهن باز کرد که جوابى بدهد اما چیزى پیدا نکرد. و شهریار کوچولو راهش را گرفت و رفت و همان جور که مى‌رفت تو دلش مى‌گفت: -این آدم بزرگ‌ها راستى راستى

چه‌قدر عجیبند!

اخترکِ پنجم چیز غریبى بود. از همه‌ى اخترک‌هاى دیگر کوچک‌تر بود، یعنى فقط به اندازه‌ى یک فانوس پایه‌دار و یک فانوس‌بان جا داشت.

شهریار کوچولو از این راز سر در نیاورد که یک جا میان آسمان خدا تو اخترکى که نه خانه‌اى روش هست نه آدمى، حکمت وجودى یک فانوس و یک فانوس‌بان چه مى‌تواند باشد.

با وجود این تو دلش گفت:

- خیلى احتمال دارد که این بابا عقلش پاره‌سنگ ببرد. اما به هر حال از پادشاه و خودپسند و تاجرپیشه و مسته کم عقل‌تر نیست. دست کم کارى که مى‌کند یک معنایى

دارد. فانوسش را که روشن مى‌کند عین‌هو مثل این است که یک ستاره‌ى دیگر یا یک گل به دنیا مى‌آورد و خاموشش که مى‌کند پندارى گل یا ستاره‌اى را مى‌خواباند. سرگرمى

زیبایى است و چیزى که زیبا باشد بى گفت‌وگو مفید هم هست.

وقتى رو اخترک پایین آمد با ادب فراوان به فانوس‌بان سلام کرد:

- سلام. واسه چى فانوس را خاموش کردى؟

- دستور است. صبح به خیر!

- دستور چیه؟

- این است که فانوسم را خاموش کنم. شب خوش!

و دوباره فانوس را روشن کرد.

-پس چرا روشنش کردى باز؟

فانوس‌بان جواب داد: -خب دستور است دیگر.

شهریار کوچولو گفت: -اصلا سر در نمیارم.

فانوس‌بان گفت: -چیز سر در آوردنى‌یى توش نیست که. دستور دستور است. روز بخیر!

و باز فانوس را خاموش کرد.

بعد با دستمال شطرنجى قرمزى عرق پیشانیش را خشکاند و گفت:

- کار جان‌فرسایى دارم. پیش‌تر ها معقول بود: صبح خاموشش مى‌کردم و شب که مى‌شد روشنش مى‌کردم. باقى روز را فرصت داشتم که استراحت کنم و باقى شب را هم مى‌توانستم

بگیرم بخوابم...

- بعدش دستور عوض شد؟

فانوس‌بان گفت: -دستور عوض نشد و بدبختى من هم از همین جاست: سیاره سال به سال گردشش تندتر و تندتر شده اما دستور همان جور به قوت خودش باقى مانده است.

- خب؟

- حالا که سیاره دقیقه‌اى یک بار دور خودش مى‌گردد دیگر من یک ثانیه هم فرصت استراحت ندارم: دقیقه‌اى یک بار فانوس را روشن مى‌کنم یک بار خاموش.

- چه عجیب است! تو اخترک تو شبانه روز همه‌اش یک دقیقه طول مى‌کشد!

فانوس‌بان گفت: -هیچ هم عجیب نیست. الان یک ماه تمام است که ما داریم با هم اختلاط مى‌کنیم.

- یک ماه؟

- آره. سى دقیقه. سى روز! شب خوش!

و دوباره فانوس را روشن کرد.

شهریار کوچولو به فانوس‌بان نگاه کرد و حس کرد این مرد را که تا این حد به دستور وفادار است دوست مى‌دارد. یادِ آفتاب‌غروب‌هایى افتاد که آن وقت‌ها خودش با

جابه‌جا کردن صندلیش دنبال مى‌کرد. براى این که دستى زیر بال دوستش کرده باشد گفت:

- مى‌دانى؟ یک راهى بلدم که مى‌توانى هر وقت دلت بخواهد استراحت کنى.

فانوس‌بان گفت: -آرزوش را دارم.

آخر آدم مى‌تواند هم به دستور وفادار بماند هم تنبلى کند.

شهریار کوچولو دنبال حرفش را گرفت و گفت:

- تو، اخترکت آن‌قدر کوچولوست که با سه تا شلنگ برداشتن مى‌توانى یک بار دور بزنیش. اگر آن اندازه که لازم است یواش راه بروى مى‌توانى کارى کنى که مدام تو آفتاب

بمانى. پس هر وقت خواستى استراحت کنى شروع مى‌کنى به راه‌رفتن... به این ترتیب روز هرقدر که بخواهى برایت کِش مى‌آید.

فانوس‌بان گفت: -این کار گرهى از بدبختى من وا نمى‌کند. تنها چیزى که تو زندگى آرزویش را دارم یک چرت خواب است.

شهریار کوچولو گفت: -این یکى را دیگر باید بگذارى در کوزه.

فانوس‌بان گفت: -آره. باید بگذارمش در کوزه... صبح بخیر!

و فانوس را خاموش کرد.

شهریار کوچولو میان راه با خودش گفت: گرچه آن‌هاى دیگر، یعنى خودپسنده و تاجره اگر این را مى‌دیدند دستش مى‌انداختند و تحقیرش مى‌کردند، هر چه نباشد کار این

یکى به نظر من کم‌تر از کار آن‌ها بى‌معنى و مضحک است. شاید به خاطر این که دست کم این یکى به چیزى جز خودش مشغول است.

از حسرت آهى کشید و همان طور با خودش گفت:

- این تنها کسى بود که من مى‌توانستم باش دوست بشوم. گیرم اخترکش راستى راستى خیلى کوچولو است و دو نفر روش جا نمى‌گیرند.

چیزى که جرات اعترافش را نداشت حسرت او بود به این اخترک کوچولویى که، بخصوص، به هزار و چهارصد و چهل بار غروب آفتاب در هر بیست و چهار ساعت برکت پیدا کرده

بود.

اخترک ششم اخترکى بود ده بار فراخ‌تر، و آقاپیره‌اى توش بود که کتاب‌هاى کَت‌وکلفت مى‌نوشت.

همین که چشمش به شهریار کوچولو افتاد با خودش گفت:

- خب، این هم یک کاشف!

شهریار کوچولو لب میز نشست و نفس نفس زد. نه این که راه زیادى طى کرده بود؟

آقا پیره به‌اش گفت: -از کجا مى‌آیى؟

شهریار کوچولو گفت: -این کتاب به این کلفتى چى است؟ شما این‌جا چه‌کار مى‌کنید؟

آقا پیره گفت: -من جغرافى‌دانم.

- جغرافى‌دان چه باشد؟

جغرافى‌دان به دانشمندى مى‌گویند که جاى دریاها و رودخانه‌ها و شهرها و کوه‌ها و بیابان‌ها را مى‌داند.

شهریار کوچولو گفت: -محشر است. یک کار درست و حسابى است.

و به اخترک جغرافى‌دان، این سو و آن‌سو نگاهى انداخت. تا آن وقت اخترکى به این عظمت ندیده‌بود.

- اخترک‌تان خیلى قشنگ است. اقیانوس هم دارد؟

جغرافى‌دان گفت: -از کجا بدانم؟

شهریار کوچولو گفت: -عجب! (بد جورى جا خورده بود) کوه چه‌طور؟

جغرافى‌دان گفت: -از کجا بدانم؟

  جغرافى‌دان گفت: از این‌ها هم خبرى ندارم00.

آخر شما جغرافى‌دانید؟

جغرافى‌دان گفت: -درست است ولى کاشف که نیستم. من حتا یک نفر کاشف هم ندارم. کار جغرافى‌دان نیست که دوره‌بیفتد برود شهرها و رودخانه‌ها و کوه‌ها و دریاها و

اقیانوس‌ها و بیابان‌ها را بشمرد. مقام جغرافى‌دان برتر از آن است که دوره بیفتد و ول‌بگردد. اصلا از اتاق کارش پا بیرون نمى‌گذارد بلکه کاشف‌ها را آن تو مى‌پذیرد

ازشان سوالات مى‌کند و از خاطرات‌شان یادداشت بر مى‌دارد و اگر خاطرات یکى از آن‌ها به نظرش جالب آمد دستور مى‌دهد روى خُلقیات آن کاشف تحقیقاتى صورت بگیرد.

- براى چه؟

- براى این که اگر کاشفى گنده‌گو باشد کار کتاب‌هاى جغرافیا را به فاجعه مى‌کشاند. هکذا کاشفى که اهل پیاله باشد.

آن دیگر چرا؟

چون آدم‌هاى دائم‌الخمر همه چیز را دوتا مى‌بینند. آن وقت جغرافى‌دان برمى‌دارد جایى که یک کوه

بیشتر نیست مى‌نویسد دو کوه.

شهریار کوچولو گفت: -پس من یک بابایى را مى‌شناسم که کاشف هجوى از آب در مى‌آید.

بعید نیست. بنابراین، بعد از آن که کاملا ثابت شد پالان کاشف کج نیست تحقیقاتى هم روى کشفى که کرده انجام مى‌گیرد.

- یعنى مى‌روند مى‌بینند؟

نه، این کار گرفتاریش زیاد است. از خود کاشف مى‌خواهند دلیل بیاورد. مثلا اگر پاى کشف یک کوه بزرگ در میان بود ازش مى‌خواهند سنگ‌هاى گنده‌اى از آن کوه رو

کند.

جغرافى‌دان ناگهان به هیجان در آمد و گفت: -راستى تو دارى از راه دورى مى‌آیى! تو کاشفى! باید چند و چون اخترکت را براى من بگویى.

و با این حرف دفتر و دستکش را باز کرد و مدادش را تراشید. معمولا خاطرات کاشف‌ها را اول بامداد یادداشت مى‌کنند و دست نگه مى‌دارند تا دلیل اقامه کند، آن وقت

با جوهر مى‌نویسند.

گفت: -خب؟

شهریار کوچولو گفت: -اخترک من چیز چندان جالبى ندارد. آخر خیلى کوچک است. سه تا آتش‌فشان دارم که دوتاش فعال است یکیش خاموش. اما، خب دیگر، آدم کف دستش را که

بو نکرده.

جغرافى‌دان هم گفت: -آدم چه مى‌داند چه پیش مى‌آید.

- یک گل هم دارم.

نه، نه، ما دیگر گل ها را یادداشت نمى‌کنیم.

چرا؟ گل که زیباتر است.

براى این که گل‌ها فانى‌اند.

- فانى یعنى چى؟

جغرافى‌دان گفت: -کتاب‌هاى جغرافیا از کتاب‌هاى دیگر گران‌بهاترست و هیچ وقت هم از اعتبار نمى‌افتد. بسیار به ندرت ممکن است یک کوه جا عوض کند. بسیار به ندرت

ممکن است آب یک اقیانوس خالى شود. ما فقط چیزهاى پایدار را مى‌نویسیم.

شهریار کوچولو تو حرف او دوید و گفت: -اما آتش‌فشان‌هاى خاموش مى‌توانند از نو بیدار بشوند. فانى را نگفتید یعنى چه؟

جغرافى‌دان گفت: -آتش‌فشان چه روشن باشد چه خاموش براى ما فرقى نمى‌کند. آن‌چه به حساب مى‌آید خود کوه است که تغییر پیدا نمى‌کند.

شهریار کوچولو که تو تمام عمرش وقتى چیزى از کسى مى‌پرسید دیگر دست بردار نبود دوباره سوال کرد: -فانى یعنى چه؟

- یعنى چیزى که در آینده تهدید به نابودى شود.

گل من هم در آینده نابود مى‌شود؟

- البته که مى‌شود.

شهریار کوچولو در دل گفت: “گل من فانى است و جلو دنیا براى دفاع از خودش جز چهارتا خار هیچى ندارد، و آن وقت مرا بگو که او را توى اخترکم تک و تنها رها کرده‌ام!”

این اولین بارى بود که دچار پریشانى و اندوه مى‌شد اما توانست به خودش مسلط بشود. پرسید: -شما به من دیدن کجا را توصیه مى‌کنید؟

جغرافى‌دان به‌اش جواب داد: -سیاره‌ى زمین. شهرت خوبى دارد…

و شهریار کوچولو هم چنان که به گلش فکر مى‌کرد به راه افتاد.

لاجرم، زمین، سیاره‌ى هفتم شد.

زمین، فلان و بهمان سیاره نیست. رو پهنه‌ى زمین یک‌صد و یازده پادشاه (البته بامحاسبه‌ى پادشاهان سیاه‌پوست)، هفت هزار جغرافى‌دان، نه‌صد هزار تاجرپیشه، پانزده

کرور مى‌خواره و شش‌صد و بیست و دو کرور خودپسند و به عبارت دیگر حدود دو میلیارد آدم بزرگ زندگى مى‌کند. براى آن‌که از حجم زمین مقیاسى به دست‌تان بدهم بگذارید

به‌تان بگویم که پیش از اختراع برق مجبور بودند در مجموع شش قاره‌ى زمین وسایل زندگىِ لشکرى جانانه شامل یکصد و شصت و دو هزار و پانصد و یازده نفر فانوس‌بان

را تامین کنند.

روشن شدن فانوس‌ها از دور خیلى باشکوه بود. حرکات این لشکر مثل حرکات یک باله‌ى تو اپرا مرتب و منظم بود. اول از همه نوبت فانوس‌بان‌هاى زلاندنو و استرالیا

بود. این‌ها که فانوس‌هاشان را روشن مى‌کردند، مى‌رفتند مى‌گرفتند مى‌خوابیدند آن وقت نوبت فانوس‌بان‌هاى چین و سیبرى مى‌رسید که به رقص درآیند. بعد، این‌ها

با تردستى تمام به پشت صحنه مى‌خزیدند و جا را براى فانوس‌بان‌هاى ترکیه و هفت پَرکَنِه‌ى هند خالى مى کردند. بعد نوبت به فانوس‌بان‌هاى آمریکاى‌جنوبى مى‌شد.

و آخر سر هم نوبت فانوس‌بان‌هاى افریقا و اروپا مى‌رسد و بعد نوبت فانوس‌بان‌هاى آمریکاى شمالى بود. و هیچ وقتِ خدا هم هیچ‌کدام این‌ها در ترتیب ورودشان به

صحنه دچار اشتباه نمى‌شدند. چه شکوهى داشت! میان این جمع عظیم فقط نگه‌بانِ تنها فانوسِ قطب شمال و همکارش نگه‌بانِ تنها فانوسِ قطب جنوب بودند که عمرى به بطالت

و بى‌هودگى مى‌گذراندند: آخر آن‌ها سالى به سالى همه‌اش دو بار کار مى‌کردند.

آدمى که اهل اظهار لحیه باشد بفهمى نفهمى مى‌افتد به چاخان کردن. من هم تو تعریف قضیه‌ى فانوس‌بان‌ها براى شما آن‌قدرهاروراست نبودم. مى‌ترسم به آن‌هایى که

زمین ما را نمى‌سناسند تصور نادرستى داده باشم. انسان‌ها رو پهنه‌ى زمین جاى خیلى کمى را اشغال مى‌کنند. اگر همه‌ى دو میلیارد نفرى که رو کره‌ى زمین زندگى مى‌کنند

بلند بشوند و مثل موقعى که به تظاهرات مى‌روند یک خورده جمع و جور بایستند راحت و بى‌درپسر تو میدانى به مساحت بیست میل در بیست میل جا مى‌گیرند. همه‌ى جامعه‌ى

بشرى را مى‌شود یک‌جا روى کوچک‌ترین جزیره‌ى اقیانوس آرام کُپه کرد.

البته گفت‌وگو ندارد که آدم بزرگ‌ها حرف‌تان را باور نمى‌کنند. آخر تصور آن‌ها این است که کلى جا اشغال کرده‌اند، نه این‌که مثل بائوباب‌ها خودشان را خیلى مهم

مى‌بینند؟ بنابراین به‌شان پیش‌نهاد مى‌کنید که بنشینند حساب کنند. آن‌ها هم که عاشق اعداد و ارقامند، پس این پیش‌نهاد حسابى کیفورشان مى‌کند. اما شما را به

خدا بى‌خودى وقت خودتان را سر این جریمه‌ى مدرسه به هدر ندهید. این کار دو قاز هم نمى‌ارزد. به من که اطمینان دارید. شهریار کوچولو پاش که به زمین رسید از این

که دیارالبشرى دیده نمى‌شد سخت هاج و واج ماند.

تازه داشت از این فکر که شاید سیاره را عوضى گرفته ترسش بر مى‌داشت که چنبره‌ى مهتابى رنگى رو ماسه‌ها جابه‌جا شد.

شهریار کوچولو همین‌جورى سلام کرد.

مار گفت: -سلام.

شهریار کوچولو پرسید: -رو چه سیاره‌اى پایین آمده‌ام؟

مار جواب داد: -رو زمین تو قاره‌ى آفریقا.

عجب! پس رو زمین انسان به هم نمى‌رسد؟

مار گفت: -این‌جا کویر است. تو کویر کسى زندگى نمى‌کند. زمین بسیار وسیع است.

شهریار کوچولو رو سنگى نشست و به آسمان نگاه کرد. گفت: -به خودم مى‌گویم ستاره‌ها واسه این روشنند که هرکسى بتواند یک روز مال خودش را پیدا کند!… اخترک مرا

نگاه! درست بالا سرمان است… اما چه‌قدر دور است!

مار گفت: -قشنگ است. این‌جا آمده‌اى چه کار؟

شهریار کوچولو گفت: -با یک گل بگومگویم شده.

مار گفت: -عجب!

و هر دوشان خاموش ماندند.

دست آخر شهریار کوچولو درآمد که: -آدم‌ها کجاند؟ آدم تو کویر یک خرده احساس تنهایى مى‌کند.

مار گفت: -پیش آدم‌ها هم احساس تنهایى مى‌کنى.

شهریار کوچولو مدت درازى تو نخ او رفت و آخر سر به‌اش گفت: -تو چه جانور بامزه‌اى هستى! مثل یک انگشت، باریکى.

مار گفت: -عوضش از انگشت هر پادشاهى مقتدرترم.

شهریار کوچولو لب‌خندى زد و گفت: -نه چندان… پا هم که ندارى. حتا راه هم نمى‌تونى برى…

من مى‌تونم تو را به چنان جاى دورى ببرم که با هیچ کشتى‌یى هم نتونى برى.

مار این را گفت و دور قوزک پاى شهریار کوچولو پیچید. عین یک خلخال طلا. و باز درآمد که: -هر کسى را لمس کنم به خاکى که ازش درآمده بر مى‌گردانم اما تو پاکى

و از یک سىّاره‌ى دیگر آمده‌اى…

شهریار کوچولو جوابى بش نداد.

تو رو این زمین خارایى آن‌قدر ضعیفى که به حالت رحمم مى‌آید. روزى‌روزگارى اگر دلت خیلى هواى اخترکت را کرد بیا من کمکت کنم… من مى‌توانم…

شهریار کوچولو گفت: -آره تا تهش را خواندم. اما راستى تو چرا همه‌ى حرف‌هایت را به صورت معما درمى‌آرى؟

مار گفت: -حلّال همه‌ى معماهام من.

و هر دوشان خاموش شدند.

شهریار کوچولو کویر را از پاشنه درکرد و جز یک گل به هیچى برنخورد: یک گل سه گل‌برگه. یک گلِ ناچیز.

شهریار کوچولو گفت: -سلام.

گل گفت: -سلام.

شهریار کوچولو با ادب پرسید: -آدم‌ها کجاند؟

گل روزى روزگارى عبور کاروانى را دیده‌بود. این بود که گفت: -آدم‌ها؟ گمان کنم ازشان شش هفت تایى باشد. سال‌ها پیش دیدم‌شان. منتها خدا مى‌داند کجا مى‌شود پیداشان

کرد. باد این‌ور و آن‌ور مى‌بَرَدشان؛ نه این که ریشه ندارند؟ بى‌ریشگى هم حسابى اسباب دردسرشان شده.

شهریار کوچولو گفت: -خداحافظ.

گل گفت: -خداحافظ.

از کوه بلندى بالا رفت.

تنها کوه‌هایى که به عمرش دیده بود سه تا آتش‌فشان‌هاى اخترک خودش بود که تا سر زانویش مى‌رسید و از آن یکى که خاموش بود جاى چارپایه استفاده مى‌کرد. این بود

که با خودش گفت: "از سر یک کوه به این بلندى مى‌توانم به یک نظر همه‌ى سیاره و همه‌ى آدم‌ها را ببینم..." اما جز نوکِ تیزِ صخره‌هاى نوک‌تیز چیزى ندید.

همین جورى گفت: -سلام.

طنین به‌اش جواب داد: -سلام... سلام... سلام...

شهریار کوچولو گفت: -کى هستید شما؟

طنین به‌اش جواب داد: -کى هستید شما... کى هستید شما... کى هستید شما...

گفت: -با من دوست بشوید. من تک و تنهام.

طنین به‌اش جواب داد: -من تک و تنهام... من تک و تنهام... من تک و تنهام...

آن‌وقت با خودش فکر کرد: "چه سیاره‌ى عجیبى! خشک‌ِخشک و تیزِتیز و شورِشور. این آدم‌هاش که یک ذره قوه‌ى تخیل ندارند و هر چه را بشنوند عینا تکرار مى‌کنند...

تو اخترک خودم گلى داشتم که همیشه اول او حرف مى‌زد..."

اما سرانجام، بعد از مدت‌ها راه رفتن از میان ریگ‌ها و صخره‌ها و برف‌ها به جاده‌اى برخورد. و هر جاده‌اى یک‌راست مى‌رود سراغ آدم‌ها.

گفت: -سلام.

و مخاطبش گلستان پرگلى بود.

گل‌ها گفتند: -سلام.

شهریار کوچولو رفت تو بحرشان. همه‌شان عین گل خودش بودند. حیرت‌زده ازشان پرسید: -شماها کى هستید؟

گفتند: -ما گل سرخیم.

آهى کشید و سخت احساس شوربختى کرد. گلش به او گفته بود که از نوع او تو تمام عالم فقط همان یکى هست و حالا پنج‌هزارتا گل، همه مثل هم، فقط تو یک گلستان! فکر

کرد: "اگر گل من این را مى‌دید بدجور از رو مى‌رفت. پشت سر هم بنا مى‌کرد سرفه‌کردن و، براى این‌که از هُوشدن نجات پیدا کند خودش را به مردن مى‌زد و من هم مجبور

مى‌شدم وانمود کنم به پرستاریش، وگرنه براى سرشکسته کردنِ من هم شده بود راستى راستى مى‌مرد..." و باز تو دلش گفت: "مرا باش که فقط بایک دانه گل خودم را دولت‌مندِ

عالم خیال مى‌کردم در صورتى‌که آن‌چه دارم فقط یک گل معمولى است. با آن گل و آن سه تا آتش‌فشان که تا سرِ زانومَند و شاید هم یکى‌شان تا ابد خاموش بماند شهریارِ

چندان پُرشوکتى به حساب نمى‌آیم."

رو سبزه‌ها دراز شد و حالا گریه نکن کى گریه‌کن.

آن وقت بود که سر و کله‌ى روباه پیدا شد.

روباه گفت: -سلام.

شهریار کوچولو برگ‌شت اما کسى را ندید. با وجود این با ادب تمام گفت: -سلام.

صداگفت: -من این‌جام، زیر درخت سیب...

شهریار کوچولو گفت: -کى هستى تو؟ عجب خوشگلى!

روباه گفت: -یک روباهم من.

شهریار کوچولو گفت: -بیا با من بازى کن. نمى‌دانى چه قدر دلم گرفته...

روباه گفت: -نمى‌توانم بات بازى کنم. هنوز اهلیم نکرده‌اند آخر.

شهریار کوچولو آهى کشید و گفت: -معذرت مى‌خواهم.

اما فکرى کرد و پرسید: -اهلى کردن یعنى چه؟

روباه گفت: -تو اهل این‌جا نیستى. پى چى مى‌گردى؟

شهریار کوچولو گفت: -پى آدم‌ها مى‌گردم. نگفتى اهلى کردن یعنى چه؟

روباه گفت: -آدم‌ها تفنگ دارند و شکار مى‌کنند. اینش اسباب دلخورى است! اما مرغ و ماکیان هم پرورش مى‌دهند و خیرشان فقط همین است. تو پى مرغ مى‌کردى؟

شهریار کوچولو گفت: -نَه، پىِ دوست مى‌گردم. اهلى کردن یعنى چى؟

روباه گفت: -یک چیزى است که پاک فراموش شده. معنیش ایجاد علاقه کردن است.

ایجاد علاقه کردن؟

روباه گفت: -معلوم است. تو الان واسه من یک پسر بچه‌اى مثل صد هزار پسر بچه‌ى دیگر. نه من هیچ احتیاجى به تو دارم نه تو هیچ احتیاجى به من. من هم واسه تو یک

روباهم مثل صد هزار روباه دیگر. اما اگر منو اهلى کردى هر دوتامان به هم احتیاج پیدا مى‌کنیم. تو واسه من میان همه‌ى عالم موجود یگانه‌اى مى‌شوى من واسه تو.

شهریار کوچولو گفت: -کم‌کم دارد دستگیرم مى‌شود. یک گلى هست که گمانم مرا اهلى کرده باشد.

روباه گفت: -بعید نیست. رو این کره‌ى زمین هزار جور چیز مى‌شود دید.

شهریار کوچولو گفت: -اوه نه! آن رو کره‌ى زمین نیست.

روباه که انگار حسابى حیرت کرده بود گفت: -رو یک سیاره‌ى دیگر است؟

- آره.

تو آن سیاره شکارچى هم هست؟

- نه.

محشر است! مرغ و ماکیان چه‌طور؟

- نه.

روباه آه‌کشان گفت: -همیشه‌ى خدا یک پاى بساط لنگ است!

اما پى حرفش را گرفت و گفت: -زندگى یک‌نواختى دارم. من مرغ‌ها را شکار مى‌کنم آدم‌ها مرا. همه‌ى مرغ‌ها عین همند همه‌ى آدم‌ها هم عین همند. این وضع یک خرده

خلقم را تنگ مى‌کند. اما اگر تو منو اهلى کنى انگار که زندگیم را چراغان کرده باشى. آن وقت صداى پایى را مى‌شناسم که باهر صداى پاى دیگر فرق مى‌کند: صداى پاى

دیگران مرا وادار مى‌کند تو هفت تا سوراخ قایم بشوم اما صداى پاى تو مثل نغمه‌اى مرا از سوراخم مى‌کشد بیرون. تازه، نگاه کن آن‌جا آن گندم‌زار را مى‌بینى؟ براى

من که نان بخور نیستم گندم چیز بى‌فایده‌اى است. پس گندم‌زار هم مرا به یاد چیزى نمى‌اندازد. اسباب تاسف است. اما تو موهات رنگ طلا است. پس وقتى اهلیم کردى

محشر مى‌شود! گندم که طلایى رنگ است مرا به یاد تو مى‌اندازد و صداى باد را هم که تو گندم‌زار مى‌پیچد دوست خواهم داشت...

خاموش شد و مدت درازى شهریار کوچولو را نگاه کرد. آن وقت گفت: -اگر دلت مى‌خواهد منو اهلى کن!

شهریار کوچولو جواب داد: -دلم که خیلى مى‌خواهد، اما وقتِ چندانى ندارم. باید بروم دوستانى پیدا کنم و از کلى چیزها سر در آرم.

روباه گفت: -آدم فقط از چیزهایى که اهلى کند مى‌تواند سر در آرد. انسان‌ها دیگر براى سر در آوردن از چیزها وقت ندارند. همه چیز را همین جور حاضر آماده از دکان‌ها

مى‌خرند. اما چون دکانى نیست که دوست معامله کند آدم‌ها مانده‌اند بى‌دوست... تو اگر دوست مى‌خواهى خب منو اهلى کن!

شهریار کوچولو پرسید: -راهش چیست؟

روباه جواب داد: -باید خیلى خیلى حوصله کنى. اولش یک خرده دورتر از من مى‌گیرى این جورى میان علف‌ها مى‌نشینى. من زیر چشمى نگاهت مى‌کنم و تو لام‌تاکام هیچى

نمى‌گویى، چون تقصیر همه‌ى سؤِتفاهم‌ها زیر سر زبان است. عوضش مى‌توانى هر روز یک خرده نزدیک‌تر بنشینى.

فرداى آن روز دوباره شهریار کوچولو آمد.

روباه گفت: -کاش سر همان ساعت دیروز آمده بودى. اگر مثلا سر ساعت چهار بعد از ظهر بیایى من از ساعت سه تو دلم قند آب مى‌شود و هر چه ساعت جلوتر برود بیش‌تر

احساس شادى و خوشبختى مى‌کنم. ساعت چهار که شد دلم بنا مى‌کند شور زدن و نگران شدن. آن وقت است که قدرِ خوشبختى را مى‌فهمم! اما اگر تو وقت و بى وقت بیایى من

از کجا بدانم چه ساعتى باید دلم را براى دیدارت آماده کنم؟... هر چیزى براى خودش قاعده‌اى دارد.

شهریار کوچولو گفت: -قاعده یعنى چه؟

روباه گفت: -این هم از آن چیزهایى است که پاک از خاطرها رفته. این همان چیزى است که باعث مى‌شود فلان روز با باقى روزها و فلان ساعت با باقى ساعت‌ها فرق کند.

مثلا شکارچى‌هاى ما میان خودشان رسمى دارند و آن این است که پنج‌شنبه‌ها را با دخترهاى ده مى‌روند رقص. پس پنج‌شنبه‌ها بَرّه‌کشانِ من است: براى خودم گردش‌کنان

مى‌روم تا دم مُوِستان. حالا اگر شکارچى‌ها وقت و بى وقت مى‌رقصیدند همه‌ى روزها شبیه هم مى‌شد و منِ بیچاره دیگر فرصت و فراغتى نداشتم.

به این ترتیب شهریار کوچولو روباه را اهلى کرد.

لحظه‌ى جدایى که نزدیک شد روباه گفت: -آخ! نمى‌توانم جلو اشکم را بگیرم.

شهریار کوچولو گفت: -تقصیر خودت است. من که بدت را نمى‌خواستم، خودت خواستى اهلیت کنم.

روباه گفت: همین طور است.

شهریار کوچولو گفت: آخر اشکت دارد سرازیر مى‌شود!

روباه گفت: همین طور است.

پس این ماجرا فایده‌اى به حال تو نداشته.

روباه گفت: چرا، واسه خاطرِ رنگ گندم.

بعد گفت: برو یک بار دیگر گل‌ها را ببین تا بفهمى که گلِ خودت تو عالم تک است. برگشتنا با هم وداع مى‌کنیم و من به عنوان هدیه رازى را به‌ات مى‌گویم.

شهریار کوچولو بار دیگر به تماشاى گل‌ها رفت و به آن‌ها گفت: -شما سرِ سوزنى به گل من نمى‌مانید و هنوز هیچى نیستید. نه کسى شما را اهلى کرده نه شما کسى را.

درست همان جورى هستید که روباه من بود: روباهى بود مثل صدهزار روباه دیگر. او را دوست خودم کردم و حالا تو همه‌ى عالم تک است.

گل‌ها حسابى از رو رفتند.

شهریار کوچولو دوباره درآمد که: -خوشگلید اما خالى هستید. براى‌تان نمى‌شود مُرد. گفت‌وگو ندارد که گلِ مرا هم فلان ره‌گذر مى‌بیند مثل شما. اما او به تنهایى

از همه‌ى شما سر است چون فقط اوست که آبش داده‌ام، چون فقط اوست که زیر حبابش گذاشته‌ام، چون فقط اوست که با تجیر برایش حفاظ درست کرده‌ام، چون فقط اوست که

حشراتش را کشته‌ام (جز دو سه‌تایى که مى‌بایست شب‌پره بشوند)، چون فقط اوست که پاى گِلِه‌گزارى‌ها یا خودنمایى‌ها و حتا گاهى پاى بُغ کردن و هیچى نگفتن‌هاش

نشسته‌ام، چون او گلِ من است.

و برگشت پیش روباه.

گفت: خدانگه‌دار!

روباه گفت: خدانگه‌دار!... و اما رازى که گفتم خیلى ساده است:

جز با دل هیچى را چنان که باید نمى‌شود دید. نهاد و گوهر را چشمِ سَر نمى‌بیند.

شهریار کوچولو براى آن که یادش بماند تکرار کرد: -نهاد و گوهر را چشمِ سَر نمى‌بیند.

- ارزش گل تو به قدرِ عمرى است که به پاش صرف کرده‌اى.

شهریار کوچولو براى آن که یادش بماند تکرار کرد: -به قدر عمرى است که به پاش صرف کرده‌ام.

روباه گفت: انسان‌ها این حقیقت را فراموش کرده‌اند اما تو نباید فراموشش کنى. تو تا زنده‌اى نسبت به چیزى که اهلى کرده‌اى مسئولى. تو مسئول گُلِتى...

شهریار کوچولو براى آن که یادش بماند تکرار کرد: -من مسئول گُلمَم.

شهریار کوچولو گفت: سلام.

سوزن‌بان گفت: سلام.

شهریار کوچولو گفت: تو چه کار مى‌کنى این‌جا؟

سوزن‌بان گفت: مسافرها را به دسته‌هاى هزارتایى تقسیم مى‌کنم و قطارهایى را که مى‌بَرَدشان گاهى به سمت راست مى‌فرستم گاهى به سمت چپ. و همان دم سریع‌السیرى

با چراغ‌هاى روشن و غرّشى رعدوار اتاقک سوزن‌بانى را به لرزه انداخت.

-عجب عجله‌اى دارند! پىِ چى مى‌روند؟

سوزن‌بان گفت: از خودِ آتش‌کارِ لکوموتیف هم بپرسى نمى‌داند!

سریع‌السیر دیگرى با چراغ‌هاى روشن غرّید و در جهت مخالف گذشت .

شهریار کوچولو پرسید: برگشتند که؟

سوزن‌بان گفت: -این‌ها اولى‌ها نیستند. آن‌ها رفتند این‌ها برمى‌گردند.

جایى را که بودند خوش نداشتند؟

سوزن‌بان گفت: -آدمى‌زاد هیچ وقت جایى را که هست خوش ندارد.

و رعدِ سریع‌السیرِ نورانىِ ثالثى غرّید.

شهریار کوچولو پرسید: -این‌ها دارند مسافرهاى اولى را دنبال مى‌کنند؟

سوزن‌بان گفت: -این‌ها هیچ چیزى را دنبال نمى‌کنند. آن تو یا خواب‌شان مى‌بَرَد یا دهن‌دره مى‌کنند. فقط بچه‌هاند که دماغ‌شان را فشار مى‌دهند به شیشه‌ها.

شهریار کوچولو گفت: -فقط بچه‌هاند که مى‌دانند پىِ چى مى‌گردند. بچه‌هاند که کُلّى وقت صرف یک عروسک پارچه‌اى مى‌کنند و عروسک براى‌شان آن قدر اهمیت به هم مى‌رساند

که اگر یکى آن را ازشان کِش برود مى‌زنند زیر گریه...

سوزن‌بان گفت: -بخت، یارِ بچه‌هاست.

شهریار کوچولو گفت: -سلام!

پیله‌ور گفت: -سلام.

این بابا فروشنده‌ى حَب‌هاى ضد تشنگى بود. خریدار هفته‌اى یک حب مى‌انداخت بالا و دیگر تشنگى بى تشنگى.

شهریار کوچولو پرسید: -این‌ها را مى‌فروشى که چى؟

پیله‌ور گفت: -باعث صرفه‌جویى کُلّى وقت است. کارشناس‌هاى خبره نشسته‌اند دقیقا حساب کرده‌اند که با خوردن این حب‌ها هفته‌اى پنجاه و سه دقیقه وقت صرفه‌جویى

مى‌شود.

خب، آن وقت آن پنجاه و سه دقیقه را چه کار مى‌کنند؟

ـ هر چى دل‌شان خواست...

شهریار کوچولو تو دلش گفت: "من اگر پنجاه و سه دقیقه وقتِ زیادى داشته باشم خوش‌خوشک به طرفِ یک چشمه مى‌روم..."

هشتمین روزِ خرابى هواپیمام تو کویر بود که، در حال نوشیدنِ آخرین چک‌ّه‌ى ذخیره‌ى آبم به قضیه‌ى پیله‌وره گوش داده بودم. به شهریار کوچولو گفتم:

خاطرات تو راستى راستى زیباند اما من هنوز از پسِ تعمیر هواپیما برنیامده‌ام، یک چکه آب هم ندارم. و راستى که من هم اگر مى‌توانستم خوش‌خوشک به طرف چشمه‌اى

بروم سعادتى احساس مى‌کردم که نگو!

درآمد که: -دوستم روباه...

گفتم: -آقا کوچولو، دورِ روباه را قلم بگیر!

- واسه چى؟

واسه این که تشنگى کارمان را مى سازد. واسه این!

از استدلال من چیزى حالیش نشد و در جوابم گفت:

- حتا اگر آدم دَمِ مرگ باشد هم داشتن یک دوست عالى است. من که از داشتن یک دوستِ روباه خیلى خوشحالم...

به خودم گفتم نمى‌تواند میزان خطر را تخمین بزند: آخر او هیچ وقت نه تشنه‌اش مى‌شود نه گشنه‌اش. یه ذره آفتاب بسش است...

اما او به من نگاه کرد و در جواب فکرم گفت: -من هم تشنه‌م است... بگردیم یک چاه پیدا کنیم...

از سرِ خستگى حرکتى کردم: -این جورى تو کویرِ برهوت رو هوا پىِ چاه گشتن احمقانه است.

و با وجود این به راه افتادیم.

پس از ساعت‌ها که در سکوت راه رفتیم شب شد و ستاره‌ها یکى یکى درآمدند. من که از زور تشنگى تب کرده بودم انگار آن‌ها را خواب مى‌دیدم. حرف‌هاى شهریار کوچولو

تو ذهنم مى‌رقصید.

ازش پرسیدم: -پس تو هم تشنه‌ات هست، ها؟

اما او به سوآلِ من جواب نداد فقط در نهایت سادگى گفت: -آب ممکن است براى دلِ من هم خوب باشد...

از حرفش چیزى دستگیرم نشد اما ساکت ماندم. مى‌دانستم از او نباید حرف کشید.

خسته شده بود. گرفت نشست. من هم کنارش نشستم. پس از مدتى سکوت گفت:

قشنگىِ ستاره‌ها واسه خاطرِ گلى است که ما نمى‌بینیمش...

گفتم: -همین طور است

و بدون حرف در مهتاب غرق تماشاى چین و شکن‌هاى شن شدم.

باز گفت: -کویر زیباست.

و حق با او بود. من همیشه عاشق کویر بوده‌ام. آدم بالاى توده‌اى شن لغزان مى‌نشیند، هیچى نمى‌بیند و هیچى نمى‌شنود اما با وجود این چیزى توى سکوت برق‌برق مى‌زند.

شهریار کوچولو گفت: -چیزى که کویر را زیبا مى‌کند این است که یک جایى یک چاه قایم کرده...

از این‌که ناگهان به راز آن درخشش اسرارآمیزِ شن پى بردم حیرت‌زده شدم. بچگى‌هام تو خانه‌ى کهنه‌سازى مى‌نشستیم که معروف بود تو آن گنجى چال کرده‌اند. البته

نگفته پیداست که هیچ وقت کسى آن را پیدا نکرد و شاید حتا اصلا کسى دنبالش نگشت اما فکرش همه‌ى اهل خانه را تردماغ مى‌کرد: "خانه‌ى ما تهِ دلش رازى پنهان کرده

بود..."

گفتم: -آره. چه خانه باشد چه ستاره، چه کویر، چیزى که اسباب زیبایى‌اش مى‌شود نامریى است!

گفت: -خوشحالم که با روباه من توافق دارى.

چون خوابش برده بود بغلش کردم و راه افتادم. دست و دلم مى‌لرزید.انگار چیز شکستنىِ بسیار گران‌بهایى را روى دست مى‌بردم. حتا به نظرم مى‌آمد که تو تمام عالم

چیزى شکستنى‌تر از آن هم به نظر نمى‌رسد. تو روشنى مهتاب به آن پیشانى رنگ‌پریده و آن چشم‌هاى بسته و آن طُرّه‌هاى مو که باد مى‌جنباند نگاه کردم و تو دلم گفتم:

آن چه مى‌بینم صورت ظاهرى بیش‌تر نیست. مهم‌ترش را با چشم نمى‌شود دید..."

باز، چون دهان نیمه‌بازش طرح کم‌رنگِ نیمه‌لبخندى را داشت به خود گفتم: "چیزى که تو شهریار کوچولوى خوابیده مرا به این شدت متاثر مى‌کند وفادارى اوست به یک

گل: او تصویرِ گل سرخى است که مثل شعله‌ى چراغى حتا در خوابِ ناز هم که هست تو وجودش مى‌درخشد..." و آن وقت او را باز هم شکننده‌تر دیدم. حس کردم باید خیلى

مواظبش باشم: به شعله‌ى چراغى مى‌مانست که یک وزش باد هم مى‌توانست خاموشش کند.

و همان طور در حال راه رفتن بودم که دمدمه‌ى سحر چاه را پیداکردم.

شهریار کوچولو درآمد که: -آدم‌ها!... مى‌چپند تو قطارهاى تندرو اما نمى‌دانند دنبال چى مى‌گردند. این است که بنامى‌کنند دور خودشان چرخک‌زدن.

و بعد گفت: -این هم کار نشد...

چاهى که به‌اش رسیده‌بودیم اصلا به چاه‌هاى کویرى نمى‌مانست. چاه کویرى یک چاله‌ى ساده است وسط شن‌ها. این یکى به چاه‌هاى واحه‌اى مى‌مانست اما آن دوروبر واحه‌اى

نبود و من فکر کردم دارم خواب مى‌بینم.

گفتم: -عجیب است! قرقره و سطل و تناب، همه‌چیز روبه‌راه است.

خندید تناب را گرفت و قرقره را به کار انداخت

و قرقره مثل بادنماى کهنه‌اى که تا مدت‌ها پس از خوابیدنِ باد مى‌نالد به ناله‌درآمد.

گفت: -مى‌شنوى؟ ما داریم این چاه را از خواب بیدار مى‌کنیم و او دارد براى‌مان آواز مى‌خواند...

دلم نمى‌خواست او تلاش و تقلا کند. بش گفتم: -بدهش به من. براى تو زیادى سنگین است.

سطل را آرام تا طوقه‌ى چاه آوردم بالا و آن‌جا کاملا در تعادل نگهش داشتم. از حاصل کار شاد بودم. خسته و شاد. آواز قرقره را همان‌طور تو گوشم داشتم و تو آب

که هنوز مى‌لرزید لرزش خورشید را مى‌دیدم.

گفت: -بده من، که تشنه‌ى این آبم.

و من تازه توانستم بفهمم پى چه چیز مى‌گشته!

سطل را تا لب‌هایش بالا بردم. با چشم‌هاى بسته نوشید. آبى بود به شیرینىِ عیدى. این آب به کُلّى چیزى بود سواىِ هرگونه خوردنى. زاییده‌ى راه رفتنِ زیر ستاره‌ها

و سرود قرقره و تقلاى بازوهاى من بود. مثل یک چشم روشنى براى دل خوب بود. پسر بچه که بودم هم، چراغ درخت عید و موسیقىِ نماز نیمه‌شب عید کریسمس و لطف لب‌خنده‌ها

عیدیى را که بم مى‌دادند درست به همین شکل آن همه جلا و جلوه مى‌بخشید.

گفت: -مردم سیاره‌ى تو ور مى‌دارند پنج هزار تا گل را تو یک گلستان مى‌کارند، و آن یک دانه‌اى را که پِىَش مى‌گردند آن وسط پیدا نمى‌کنند...

گفتم: -پیدایش نمى‌کنند.

با وجود این، چیزى که پىَش مى‌گردند ممکن است فقط تو یک گل یا تو یک جرعه آب پیدا بشود...

جواب دادم: -گفت‌وگو ندارد.

باز گفت: -گیرم چشمِ سَر کور است، باید با چشم دل پى‌اش گشت.

من هم سیراب شده بودم. راحت نفس مى‌کشیدم. وقتى آفتاب درمى‌آید شن به رنگ عسل است. من هم از این رنگ عسلى لذت مى‌بردم. چرا مى‌بایست در زحمت باشم...

شهریار کوچولو که باز گرفته بود کنار من نشسته بود با لطف بم گفت: -هِى! قولت قول باشد ها!

- کدام قول؟

- یادت است؟ یک پوزه‌بند براى بَرّه‌ام... آخر من مسئول گلمَم!

طرح‌هاى اولیه‌ام را از جیب درآوردم. نگاه‌شان کرد و خندان‌خندان گفت: -بائوباب‌هات یک خرده شبیه کلم شده.

اى واى! مرا بگو که آن‌قدر به بائوباب‌هام مى‌نازیدم.

روباهت... گوش‌هاش بیش‌تر به شاخ مى‌ماند... زیادى درازند!

و باز زد زیر خنده.

آقا کوچولو دارى بى‌انصافى مى‌کنى. من جز بوآهاى بسته و بوآهاى باز چیزى بلد نبودم بکشم که.

گفت: -خب، مهم نیست. عوضش بچه‌ها سرشان تو حساب است.

با مداد یک پوزه‌بند کشیدم دادم دستش و با دلِ فشرده گفتم:

تو خیالاتى به سر دارى که من ازشان بى‌خبرم...

اما جواب مرا نداد. بم گفت: -مى‌دانى؟ فردا سالِ به زمین آمدنِ من است.

بعد پس از لحظه‌اى سکوت دوباره گفت: -همین نزدیکى‌ها پایین آمدم.

و سرخ شد.

و من از نو بى این که بدانم چرا غم عجیبى احساس کردم. با وجود این سوآلى به ذهنم رسید: -پس هشت روز پیش، آن روز صبح که تو تک و تنها هزار میل دورتر از هر آبادى

وسطِ کویر به من برخوردى اتفاقى نبود: داشتى برمى‌گشتى به همان جایى که پایین‌آمدى...

دوباره سرخ شد

و من با دودلى به دنبال حرفم گفتم:

شاید به مناسبت همین سال‌گرد؟...

باز سرخ شد. او هیچ وقت به سوآل‌هایى که ازش مى‌شد جواب نمى‌داد اما وقتى کسى سرخ مى‌شود معنیش این است که "بله"، مگر نه؟

به‌اش گفتم: -آخر، من ترسم برداشته...

اما او حرفم را برید:

دیگر تو باید بروى به کارت برسى. باید بروى سراغ موتورت. من همین‌جا منتظرت مى‌مانم. فردا عصر برگرد...

منتها من خاطر جمع نبودم. به یاد روباه افتادم: اگر آدم گذاشت اهلیش کنند بفهمى‌نفهمى خودش را به این خطر انداخته که کارش به گریه‌کردن بکشد.

کنار چاه دیوارِ سنگى مخروبه‌اى بود. فردا عصر که از سرِ کار برگشتم از دور دیدم که آن بالا نشسته پاها را آویزان کرده، و شنیدم که مى‌گوید:

پس یادت نمى‌آید؟

درست این نقطه نبود ها لابد صداى دیگرى به‌اش جوابى داد،

چون شهریار کوچولو در رَدِ حرفش گفت:

چرا چرا! روزش که درست همین امروز است گیرم محلش این جا نیست...

راهم را به طرف دیوار ادامه دادم. هنوز نه کسى به چشم خورده بود نه صداى کسى را شنیده بودم اما شهریار کوچولو باز در جواب در آمد که

آره معلوم است خودت مىتوانى ببینى رد پاهایم روى شن از کجا شروع مى شود.

همان جا منتظرم باش، تاریک که شد مى‌آیم.

بیست مترى دیوار بودم و هنوز چیزى نمى‌دیدم. پس از مختصر مکثى دوباره گفت:

- زهرت خوب هست؟ مطمئنى درد و زجرم را کِش نمى‌دهد؟

با دل فشرده از راه ماندم اما هنوز از موضوع سر در نیاورده بودم.

گفت: -خب، حالا دیگر برو. دِ برو. مى‌خواهم بیایم پایین!

آن وقت من نگاهم را به پایین به پاى دیوار انداختم و از جا جستم! یکى از آن مارهاى زردى که تو سى ثانیه کَلَکِ آدم را مى‌کنند، به طرف شهریار کوچولو قد راست

کرده بود. من همان طور که به دنبال تپانچه دست به جیبم مى‌بردم پا گذاشتم به دو، اما ماره از سر و صداى من مثل فواره‌اى که بنشیند آرام روى شن جارى شد و بى

آن که چندان عجله‌اى از خودش نشان دهد باصداى خفیف فلزى لاى سنگ‌ها خزید.

من درست به موقع به دیوار رسیدم و طفلکى شهریار کوچولو را که رنگش مثل برف پریده بود تو هوا بغل کردم.

- این دیگر چه حکایتى است! حالا دیگر با مارها حرف مى‌زنى؟

شال زردش را که مدام به گردن داشت باز کردم به شقیقه‌هایش آب زدم و جرعه‌اى به‌اش نوشاندم. اما حالا دیگر اصلا جرات نمى کردم ازش چیزى بپرسم. با وقار به من

نگاه کرد و دستش را دور گردنم انداخت. حس کردم قلبش مثل قلب پرنده‌اى مى‌زند که تیر خورده‌است و دارد مى‌میرد.

گفت: -از این که کم و کسرِ لوازم ماشینت را پیدا کردى خوش‌حالم. حالا مى‌توانى برگردى خانه‌ات...

تو از کجا فهمیدى؟

درست همان دم لب‌واکرده‌بودم بش خبر بدهم که على‌رغم همه‌ى نومیدى‌ها تو کارم موفق شده‌ام!

به سوآل‌هاى من هیچ جوابى نداد اما گفت: -آخر من هم امروز بر مى‌گردم خانه‌ام...

و بعد غم‌زده درآمد که: -گیرم راه من خیلى دورتر است... خیلى سخت‌تر است...

حس مى‌کردم اتفاق فوق‌العاده‌اى دارد مى‌افتد. گرفتمش تو بغلم. عین یک بچه‌ى کوچولو. با وجود این به نظرم مى‌آمد که او دارد به گردابى فرو مى‌رود و براى نگه

داشتنش از من کارى ساخته نیست

نگاه متینش به دوردست‌هاى دور راه کشیده بود.

گفت بره‌ات را دارم. جعبه‌هه را هم واسه بره‌هه دارم. پوزه‌بنده را هم دارم.

و با دلِ گرفته لبخندى زد.

مدت درازى صبر کردم. حس کردم کم‌کمَک تنش دوباره دارد گرم مى‌شود.

عزیز کوچولوى من، وحشت کردى...

امشب وحشت خیلى بیش‌ترى چشم به‌راهم است.

دوباره از احساسِ واقعه‌اى جبران ناپذیر یخ زدم. این فکر که دیگر هیچ وقت غش‌غش خنده‌ى او را نخواهم شنید برایم سخت تحمل‌ناپذیر بود. خنده‌ى او براى من به چشمه‌اى

در دلِ کویر مى‌مانست.

- کوچولوئَکِ من، دلم مى‌خواهد باز هم غش‌غشِ خنده‌ات را بشنوم.

اما به‌ام گفت: -امشب درست مى‌شود یک سال و اخترَکَم درست بالاى همان نقطه‌اى مى‌رسد که پارسال به زمین آمدم.

کوچولوئک، این قضیه‌ى مار و میعاد و ستاره یک خواب آشفته بیش‌تر نیست. مگر نه؟

به سوال من جوابى نداد اما گفت: -چیزى که مهم است با چشمِ سَر دیده نمى‌شود.

- مسلم است.

در مورد گل هم همین‌طور است: اگر گلى را دوست داشته باشى که تو یک ستاره‌ى دیگر است، شب تماشاى آسمان چه لطفى پیدا مى‌کند: همه‌ى ستاره‌ها غرق گل مى‌شوند!

- مسلم است...

در مورد آب هم همین‌طور است. آبى که تو به من دادى به خاطر قرقره و ریسمان درست به یک موسیقى مى‌مانست... یادت که هست... چه خوب بود.

- مسلم است...

شب‌به‌شب ستاره‌ها را نگاه مى‌کنى. اخترک من کوچولوتر از آن است که بتوانم جایش را نشانت بدهم. اما چه بهتر! آن هم براى تو مى‌شود یکى از ستاره‌ها؛ و آن وقت

تو دوست دارى همه‌ى ستاره‌ها را تماشا کنى... همه‌شان مى‌شوند دوست‌هاى تو... راستى مى‌خواهم هدیه‌اى بت بدهم...

و غش غش خندید.

آخ، کوچولوئک، کوچولوئک! من عاشقِ شنیدنِ این خنده‌ام!

هدیه‌ى من هم درست همین است... درست مثل مورد آب.

چى مى‌خواهى بگویى؟

همه‌ى مردم ستاره دارند اما همه‌ى ستاره‌ها یک‌جور نیست: واسه آن‌هایى که به سفر مى‌روند حکم راهنما را دارند واسه بعضى دیگر فقط یک مشت روشنایىِ سوسوزن‌اند.

براى بعضى که اهل دانشند هر ستاره یک معما است واسه آن باباى تاجر طلا بود. اما این ستاره‌ها همه‌شان زبان به کام کشیده و خاموشند. فقط تو یکى ستاره‌هایى خواهى

داشت که تنابنده‌اى مِثلش را ندارد.

چى مى‌خواهى بگویى؟

نه این که من تو یکى از ستاره‌هام؟ نه این که من تو یکى از آن‌ها مى‌خندم؟... خب، پس هر شب که به آسمان نگاه مى‌کنى برایت مثل این خواهد بود که همه‌ى ستاره‌ها

مى‌خندند. پس تو ستاره‌هایى خواهى داشت که بلدند بخندند!

و باز خندید.

و خاطرت که تسلا پیدا کرد (خب بالاخره آدمى‌زاد یک جورى تسلا پیدا مى‌کند دیگر) از آشنایى با من خوش‌حال مى‌شوى. دوست همیشگى من باقى مى‌مانى و دلت مى‌خواهد

با من بخندى و پاره‌اى وقت‌هام واسه تفریح پنجره‌ى اتاقت را وا مى‌کنى... دوستانت از این‌که مى‌بینند تو به آسمان نگاه مى‌کنى و مى‌خندى حسابى تعجب مى‌کنند

آن وقت تو به‌شان مى‌گویى: "آره، ستاره‌ها همیشه مرا خنده مى‌اندازند!" و آن‌وقت آن‌ها یقین‌شان مى‌شود که تو پاک عقلت را از دست داده‌اى. جان! مى‌بینى چه کَلَکى

به‌ات زده‌ام...

و باز زد زیر خنده.

به آن مى‌ماند که عوضِ ستاره یک مشت زنگوله بت داده باشم که بلدند بخندند...

دوباره خندید و بعد حالتى جدى به خودش گرفت:

نه، من تنهات نمى‌گذارم.

ظاهر آدمى را پیدا مى‌کنم که دارد درد مى‌کشد... یک خرده هم مثل آدمى مى‌شوم که دارد جان مى‌کند. رو هم رفته این جورى ها است. نیا که این را نبینى. چه زحمتى

است بى‌خود؟

تنهات نمى‌گذارم.

اندوه‌زده بود.

این را بیش‌تر از بابت ماره مى‌گویم که، نکند یک‌هو تو را هم بگزد. مارها خیلى خبیثند. حتا واسه خنده هم ممکن است آدم را نیش بزنند.

- تنهات نمى‌گذارم.

منتها یک چیز باعث خاطر جمعیش شد:

گر چه، بار دوم که بخواهند بگزند دیگر زهر ندارند.

شب متوجه راه افتادنش نشدم. بى سر و صدا گریخت.

وقتى خودم را به‌اش رساندم با قیافه‌ى مصمم و قدم‌هاى محکم پیش مى‌رفت. همین قدر گفت: -اِ! این‌جایى؟

و دستم را گرفت.

اما باز بى‌قرار شد وگفت: -اشتباه کردى آمدى. رنج مى‌برى. گرچه حقیقت این نیست، اما ظاهرِ یک مرده را پیدا مى‌کنم.

من ساکت ماندم.

خودت درک مى‌کنى. راه خیلى دور است. نمى‌توانم این جسم را با خودم ببرم. خیلى سنگین است.

من ساکت ماندم.

گیرم عینِ پوستِ کهنه‌اى مى‌شود که دورش انداخته باشند؛ پوست کهنه که غصه ندارد، ها؟

من ساکت ماندم.

کمى دل‌سرد شد اما باز هم سعى کرد:

خیلى با مزه مى‌شود، نه؟ من هم به ستاره‌ها نگاه مى‌کنم. هم‌شان به صورت چاه‌هایى در مى‌آیند با قرقره‌هاى زنگ زده. همه‌ى ستاره‌ها بم آب مى‌دهند بخورم...

من ساکت ماندم.

خیلى با مزه مى‌شود. نه؟ تو صاحب هزار کرور زنگوله مى‌شوى من صاحب هزار کرور فواره...

او هم ساکت شد، چرا که داشت گریه مى‌کرد...

خب، همین جاست. بگذار چند قدم خودم تنهایى بروم.

و گرفت نشست، چرا که مى‌ترسید.

مى‌دانى؟... گلم را مى‌گویم... آخر من مسئولشم. تازه چه قدر هم لطیف است و چه قدر هم ساده و بى‌شیله‌پیله. براى آن که جلو همه‌ى عالم از خودش دفاع کند همه‌اش

چى دارد مگر؟ چهارتا خار پِرپِرَک!

من هم گرفتم نشستم. دیگر نمى‌توانستم سر پا بند بشوم.

گفت: -همین... همه‌اش همین و بس...

باز هم کمى دودلى نشان داد اما بالاخره پا شد و قدمى به جلو رفت. من قادر به حرکت نبودم.

کنار قوزکِ پایش جرقه‌ى زردى جست و... فقط همین! یک دم بى‌حرکت ماند. فریادى نزد. مثل درختى که بیفتد آرام آرام به زمین افتاد که به وجود شن از آن هم صدایى

بلند نشد.

شش سال گذشته است و من هنوز بابت این قضیه جایى لب‌ترنکرده‌ام. دوستانم از این که مرا دوباره زنده مى‌دیدند سخت شاد شدند. من غم‌زده بودم اما به آن‌ها مى‌گفتم

اثر خستگى است.

حالا کمى تسلاى خاطر پیدا کرده‌ام. یعنى نه کاملا... اما این را خوب مى‌دانم که او به اخترکش برگشته. چون آفتاب که زد پیکرش را پیدا نکردم. پیکرى هم نبود که

چندان وزنى داشته باشد... و شب‌ها دوست دارم به ستاره‌ها گوش بدهم. عین هزار زنگوله‌اند.

اما موضوع خیلى مهمى که هست، من پاک یادم رفت به پوزه‌بندى که براى شهریار کوچولو کشیدم تسمه‌ى چرمى اضافه کنم و او ممکن نیست بتواند آن را به پوزه‌ى بَرّه

ببندد. این است که از خودم مى‌پرسم: "یعنى تو اخترکش چه اتفاقى افتاده؟ نکند بره‌هه گل را چریده باشد؟..."

گاه به خودم مى‌گویم: "حتما نه، شهریار کوچولو هر شب گلش را زیر حباب شیشه‌اى مى‌گذارد و هواى بره‌اش را هم دارد..." آن وقت است که خیالم راحت مى‌شود و ستاره‌ها

همه به شیرینى مى‌خندند.

گاه به خودم مى‌گویم: "همین کافى است که آدم یک بار حواسش نباشد... آمدیم و یک شب حباب یادش رفت یا بَرّه شب نصف‌شبى بى‌سروصدا از جعبه زد بیرون..." آن وقت

است که زنگوله‌ها همه تبدیل به اشک مى‌شوند!...

یک راز خیلى خیلى بزرگ این جا هست: براى شما هم که او را دوست دارید، مثل من هیچ چیزِ عالم مهم‌تر از دانستن این نیست که تو فلان نقطه‌اى که نمى‌دانیم، فلان

بره‌اى که نمى‌شماسیم گل سرخى را چریده یا نچریده...

خب. آسمان را نگاه کنید و بپرسید: "بَرّه گل را چریده یا نچریده؟" و آن وقت با چشم‌هاى خودتان تفاوتش را ببینید...

و محال است آدم بزرگ‌ها روح‌شان خبردار بشود که این موضوع چه قدر مهم است!

در نظر من این زیباترین و حزن‌انگیزترین منظره‌ى عالم است. این همان منظره‌ى دو صفحه پیش است گیرم آن را دوباره کشیده‌ام که به‌تر نشان‌تان بدهم: "ظهور شهریار

کوچولو بر زمین در این جا بود؛ و بعد در همین جا هم بود که ناپدید شد".

آن قدر به دقت این منظره را نگاه کنید که مطمئن بشوید اگر روزى تو آفریقا گذرتان به کویر صحرا افتاد حتما آن را خواهید شناخت. و اگر پاداد و گذارتان به آن جا

افتاد به التماس ازتان مى‌خواهم که عجله به خرج ندهید و درست زیر ستاره چند لحظه‌اى توقف کنید. آن وقت اگر بچه‌اى به طرف‌تان آمد، اگر خندید، اگر موهایش طلایى

بود، اگر وقتى ازش سوالى کردید جوابى نداد، لابد حدس مى‌زنید که کیست. در آن صورت لطف کنید و نگذارید من این جور افسرده خاطر بمانم:

بى درنگ بردارید به من بنویسید که او برگشته.

پایان